

رومانها کی عاشقانه سهماهه



www.romankade.com



به نویسنده‌گی: فاطمه محمدی



طراح: آیدان اربی

عشق خشن

عشق خشن

نویسنده: فاطمه محمدی

خلاصه رمان:

ویدا ونیما که عاشقه هم بودن وباهم نامزد کردن

اما پس ازمدتی نیما میزنه زیر همه چی و....میشه شوهرخواهر ویدا

وریا پسری که از ویدا متنفرهو اونوبدست میاره تا شکنجش بده...ویدایی که بااین همه

درد وشکنجه بازهم منتظره نیما برگرده و نجاتش بده.....

تنفر وعشق.....☆ملودی شیطان☆

#پارت_اول

ویدا کجای دختر بیادیگه روز اول دانشگاه دوباره میخوای دیر بکنی؟

ویدا: کشتی منو دیگه مانیا الان خودمو میرسونم ترافیکه خوب

چیکار کنم استاد که نیومده؟

مانیا: نه هنوز شانست گفته فقط زودی بیا خدافظا

ویدا: باشه خدافظا

اه این ترافیک لعنتی دیگه چی میگه اگه روز اول دانشگاه دیر برسم

که خیلی بدمیشه از شر ترافیک خلاص شدیم و تاکسی به سرعت به

سمت دانشگاه حرکت کرد

کرایشو حساب کردم و پیداه شدم وای خدای من هیچوقت فکرشو

نمیکردم بتونم پابه این جا بزارم ولی شد به ساعت نگاه کردم

دیرشده بود به سرعت راه افتادم کلی گشتم تا کلاسو پیدا کردم اما تا

در کلاس رو باز کردم استاد که یه مرد جون بود منو از کلاس پرت کرد

بیرون هرچی التماس کردم رام نداد اه مرتیکه خل وچل رفتم نشستم

رویکی از صندلی های که تو حیاط دانشگاه بود و همینجوری داشتم

حسرت میخوردم

که یه پسر جون اومد کنارم نشست

چیزی شده خانوم

اره استاد از کلاس انداختم بیرون چون دیر کرده بودم روز اول

دانشگاهم بود

چه بد خوب دفعه بد جبران کن زودتر بیا راستی اسم من نیما

احسانیه منم رشته ی پزشکی هستم

خوشبختم منم ویدا آریا منش هستم دستشوبه سمتم دراز کرد دست

دادم پسر خوبی بود وخیلی خوشتیپ

نیما: میخوای باهم بریم یه قهوه بخوریم چون کلاسای من تموم شده

کاری ندارم

موافقم بریم

یه کافی شاپ خیلی شیک کنار دانشگاه بود باهم داخلش شدیم

گارسون اومد و سفارش قهوه هارو گرفت

نیما: خوب چی شد اومدی پزشکی ؟

ویدا: از بچگی عاشقش بودم خیلی تلاش کردم تا به اینجا برسم مثل یه آرزو میمونه

ویدا: خوب دیگه باید برم کلاس بعدی الان شروع میشه ازآشنایت

واقعا خوشبخت شدم و بدون خدا حافظی از کافی شاپ زدم بیرون

میترسیدم دوباره دیر کنم استاد رام نده تو کلاس یهو دستای یکی رو

شونم نشست با وحشت برگشتم که مانیارو با نیش باز دیدم

بمیری دختر ترسیدم

از چی ترسیدی فک کردی پسرم میخوام بهت پیشنهاد بدم

وبلند قهقهه زد کوفت منظورم این نبود دختره ی منحرف خیلی منفی

هستی مانیاسپهری

نه تو خیلی مثبتی ویدا جونم

ازتوکه بهترم حالا خوبت شد استاد از کلاس شوتت کرد بیرون تا تو باشی دیگه زود بیای

اخه ترافیک بود به من چه

به هر حال وایییی ویدا اینقدر پسر خوشگل اینجا هست حداقل

یکیشون میاد من ناز نازیو و توی بدقیافه رو بگیره

بی ادب از تو خوشگل ترم

باشه باشه تسلیم عجیجم

ویدا: کوفت این چه طرز حرف زدنه

مانیا: چه بد اخلاق اصلا برو بمیر من میخوام یه جای برم

کجا؟

بوفه برم خوراکی بخرم تو راه به پسرا متلک بندازین

خدانکشتت بیا برو مردم از خنده

مانیا رفت خدایش خیلی دختر بانمکیه من از کلاس اول باهاش

دوستم دوست صمیمیمه تو خیال خودم بودم که یکی اسمم رو صدا

کرد

برگشتم نگاه کردم نیما بود وای فراموش کرده بودم باهاش خدافظی

کنم آبروم رفت

نیما: خانوم آریامنش کلاستون امروز برگزار نمیشه

چرا؟؟؟

استاد نیومده کم پیدا میشه استاد ها روز اول بیان خوب بهتره برین

خونتون وسیله دارین

نه با تاکسی میرم

خوب من میرسونمتون

نه زحمت میشه تازه دوستمم هست با اون میرم

_ خوب بگین ایشون هم تشریف بیارن

مانیا: هوی ویدا من باید برم جای نمیتونم همراهت بیام
ای

وای سلام ندیدمتون

نیما: سلام اشکال نداره

ویدا : باشه برو به سلامت خدافضا خوش بگذره

مانیا: خدافضا

نیما: خوب دوستتونم رفت بیاین من میرسونمتون ماشینم هست

دیگه تعارف نکنید

قبول کردم و همراهش رفتم سوار پورشش شدم ماشین حرکت کرد

یه آهنگ از مرتضی پاشایی رو گذاشت

#پارت_دوم

ندا: ویدا ویدا وویدا

ویدا: گوشم کر شد چرا داد میزنی نمیتونی آروم صدا کنی؟

_ آروم صدات کردم خودت جواب ندادی!

ساعت چنده؟

_ ۲۳ چطور مگه کاری داری؟

تا این موقع کجا بودی ندا؟

_ عزیزم یه جای بودم بعد تو دخالت نکن اونیکم که باید بگه کجا

بودی چیکار میکنی منم چون من از تو بزرگ ترم پس عزیزم تو اینارو به من تذکر نده

باشه ولی زود بیا خونه

_ میترسی؟

خوب آخه تنهام کسی هم که نیست پسرای همسایه روهم که خودت

میشناسی هرشب مست میکنن

باشه خواهر ترسوی من زود میام خونه

من ترسو نیستم فقط دوست ندارم تنها باشم

_ باشه من تسلیمم نزن حالا چرا دعوا داری؟

گشنت نیس!؟

- نه عزیزم من شام خوردم تو چی گشنته

اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد و رفت تو اتاقشو درو

بست آروم صحبت میکرد منم هیچی نفهمیدم

همیشه رفتارش مشکوک بود اما تازگیا خیلی مشکوک تر شده دیر

میاد هر وقت گوشیش زنگ میزنه میره تو اتاق زبونشم دو برابر شده

هم گشتم بود هم خوابم میومد با اینکه ظهر خوابیده بودم اما بازم

خستم رفتم تو اتاق و خودمو رو تخت انداختم و به ثانیه نکشید که چشم بسته شد

بانوری که به چشمم میخورد لای چشم هامو آروم باز کردم صبح شده بود به ساعت نگاه کردم ۶ بودم بلند رفتم دستشوی دست

وصورتموشستم ندا روی کاناپه خوابیده بود منم اصلا اشتها نداشتم

رفتم ویه آرایش مختصر کردم و مانتوی کوتاه مشکیمو با مغنه ام

پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت دانشگاه

راه افتادم خیابون ها خلوت بود وزود به دانشگاه رسیدم از ماشین

پیاده شدم وبه سمت کلاس راه افتادم

وارد کلاس شدم مانیا رو دیدم رفتم کنارش نشستم

مانیا: سلام عزیزم خوبی ؟

اره خوبم توچطوری ؟

من که عالی این همه پسر خوشگل اینجان مگه میشه بد بود

خاک توسر بیحیات کنن بی عار

_ وا خوب خوشگلن بلاخره باید ازدواج کنم ایناهم که همشون خوشگلا

حالا چشت کودومشونو گرفته

_نمیدونم هرکدوم که پولدارتر خوشگل تر با اد.....

باشه باشه بسته تو خودت کدومشو داری اخه فقط زبون دراز داری

همه چیزهم دارم پولدارنیستم که هستم خوشگل نیست.....

مانیاجونم

_جانم

خفه شو نگاه کن همه دارن نگامون میکنن خجالت بکش الان پسرا پیش خودشون میگن
داشت نخ میداد

_اونا غلط کردن من دارم طناب میدم که یه وقت پاره نشه بیوفتم

هههههه خیلی مسخره ای مانی

داشتیم صحبت میکردیم که درکلاس بازشد سرمو که بلند کردم چشمم افتاد به استاد وای
نه استاد که همون پسر اونروزیست

این دیگه چه شانسی گندیه الان حتما کینه شترے هم گرفته پرو

درکلاس رو بست و چشم غره ای به من رفت خوب شد از همین اول کاری

سوتی دادم از اول تا آخر کلاس دست به سینه نشسته بودم بسکی بد

نگام میکرد انگار میخواست خفم کنه فک کنم تعادل روانی نداره

کلاسای تموم شدن منم که از صبح تا حالا دپرس بودم وسایلمو جمع

کردم و آینمو از تو کیفم درآوردم ورژمو دوباره تجدید کردم که خیلی

رنگش به لبهای درشتم میومد با مانیا از دانشگاه خارج شدیم داشتیم میرفتیم که یه سایه
جلوم دیدم سرمو بلند کردم که دیدم چندتا پسر چون هستن

مسیرمونو عوض کردیم که باز اومد جلوم واستاد و دستمو گرفت

_خانوم خشکله افتخار آشنایی نمیدن؟

دستمو ول کن کثافت

_اخی عزیزم حرص.....

که باصدای که شنیدم برگشتم

_هوایی عوضی داری چه غلطی میکنی

نیما بود باگام های بلند خودشو رسوند به پسره و چندتا مشت حواله ی صورتش کرد و بقیشونم درگیر شد که اونا دیگه بیخیال شدن وبه سرعت رفتن

_نیما: خانوم آریامنش حالتون خوبه؟

بله خوبم واقعا ممنون از کمکتون

بیاین میرسونمتون

نه مزاحم.....

گفتم که میرسونمتون دوستتونم که همراهمون هست من و مانیاهم دیگه حرفی نزدیم و سوار ماشین شدیم

من و مانیا که داشتیم میگفتیم و میخندیدیم و نیما مشغول رانندگی بود

مانیا پیاده شد و حالا فقط من و نیما موندیم یه آهنگ ملایم هم

گذاشته بود منم که خسته داشت خوابم میبرد که زد روی شونم وگفت

میدونستی خیلی زیبای

نزدیک بود باحرفی که زد ذوق مرگ بشم اما چرا یهو این حرف روزد

این نظر لطف شماست

_ تک فرزندید؟

نه یه خواهر بزرگ ترم دارم اسمش نداست

_ اسم زیبایه

شما چی؟

من تک فرزندم شنیدید که میگن یکی یدونه خل و دیونه؟

خخخخخ چه بامزه

دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد منم به محض رسیدن از ماشین پیاده شدم
وباهش خداحافظی کردم

رفتم توخونه ندا نبود امروزم که کلاس نداشت پس چرا خونه نیست

همیشه از تنهای متنفر بودم برای همین گوشیمو ازتوکوله پشتیم درآوردم

وزنگ زدم به مانیا جواب داد الو مانیا کجایی

_بی ادب سلامت کوهااان؟؟؟

باشه سلام عزیزم کجایی؟

هیچی توخونمون دیگه خوبه خودت هم همراهم بودی؟ حالا چی شده؟

حوصلم سررفته ندا هم تطبق معمول خونه نیست

خوب پس حاضر شو من یک ساعت دیگه میام دنبالت امشب مهمونی داریم توهم بیاباهام
خرید؟

خواستم بپرسم مهمونی چی؟ که دیدم زودتر حاضر شم بهتره با

مانیا خداحافظی کردم و رفتم لباس هامو پوشیدم و حاضر شدم

موهامو یه طرفه از شال قرمز بیرون ریختم

یه مانتو که تا بالای زانوهام بود وشلواری پوشیدم با یه آرایش غلیظ عالی شده بودم عطر
تلخ خوش بوم رو هم زدم و کیگمو برداشتم که صدای آیفون زده شد

مانیا بود سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون دم در

واستاده بود سوار ماشین شد

_اوه اوه چه جیگر شدی منکه دخترم عاشقت شدم دیگه وای به حال پسرای بدبخت که
تورو با این ریخت و قیافه ببینن

واسه همین خوشگل کردم خودمو دیگه راستی مهمونی چی هست خانوادگی؟

_ نه پارتیه توهم دعوتی مهمونی خودمه

زهرمار مگه توهم ازاین کارا میکنی؟ حالا براچی؟

_ عزیزم پارتیه دیگه دلیل نمیخواد برا اینکه حال وهوامون عوض بشه

خوب میای دیگه

نه نیام امشب ندا گفته زود میاد خونه میخوام باون باشم

_ خوب بگو ندا هم بیاد؟

نه نمیخوام میخوام حداقل یه شب باهم باشیم همیشه وقتشو

بادوستاش میگذرونه من تنهامیمونم

_ خوب توهم با من وقتت رو بگذرون منم که مثل خودت بیکارم

دوست صمیمیتم که هستم؟

نه آخه اون خواهرمه میدونی خیلی وقته که باهم شام نخوردیدم

حتی بیرون هم نرفتیم از تنهایی میترسم از اینکه بره تنهام بزاره یادت میاد که پدرم
چیکارمون کرد وقتی بابا بود زندگیمون با اینکه خراب بوداما بازم میشد دلمونو به یه چیزی
خوش کنیم اما بامرگ مامان و رفتن بابا و زنگ زدن های سال به سالش و بی توجهیاش
دیگه همه چی بهم ریخت

_ خوب ببین ویدا به هر حال تو باید بدونی یه روز باید ازهم جداشین تو ازدواج میکنی
اون.....

نمیخوام اصلا که آخرش یکی بشه مثل پدرخیانت کارم که به زندگیم گند بزنه باچندتا بچه رو
دستم که دق کنم بمیرم نه نمیتونم یعنی نمیخوام که بتونم وقتی مادرمو به خاطر میارم قلبم
میسوزه از این همه تنهاییش غصه اش دلم میسوزه

مانیا ساکت شده بود نخواستم روزشو خراب بکنم برای همین ترجیح دادم غصه هامو برا
خودم نگه دارم رسیدیم به یه پاساژ بزرگ از کنار ویتترین های لباس رد میشدیم لباس های
واقعا جذاب و زیبایی بود رفتیم تویه مغازه از یه لباس خیلی خوشم اومده بود

یه لباس مشکی تور که تا بالای زانو بود بایه دامن زیبای وروک یه

پاپیون پشت لباس بود که خیلی زیباش کرده بود درکل خیلی محشر بود پرورش کردم و
مانیاهم چند دست لباس انتخاب کرد

باهم رفتیم تو یه رستوران و جوجه سفارش دادیم و خوردیم واقعا

خیلی گشتم بود برای همین تا آخر غذا رو با اشتها خوردم به ساعت

نگاه کردم ساعت ۹ شب بودم دیرمون شده بود بلند شدیم و از

رستوران رفتیم بیرون

مانیا رورسوندم به خونشون خودمم رفتم خونه دروباز کردم صدای

تلوزیون میومد پس حتما ندا رسیده خونه رفتم تو پذیرایی که دیدم نشسته روی کاناپه و
داره ماهواره میبینه منم رفتم کنارش نشستم

سلام

_سلام عزیزم کجا بودی؟

با مانیارفته بودیم خرید یه لباس قشنگ خریدم لباس رو درآوردم و به ندا نشون دادم

_وای چه خوشگله سلیقت محشره ها بپوش ببینم چه شکلی میشی

اینو برای تو خریدم

_جدی وای مرسی عزیزم قصد داشتم یه لباس بخرم خیلی

قشنگه آجی خوب خودمی دیگه همیشه به فکر همه هست

#پارت_سوم

درکل شب خوبی بود باهم غذا درست کردیم فیلم دیدیم

خیلی خوش گذشت واقعا طعم خوب خوشبختی روفراموش کرده

بودم ساعت ۲ شب بود و جفتمون خسته بودیم برای همین رفتیم بخوابیم

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم چشم به ساعت افتاد ۸:۳۰ بود

نزدیک بود چشمم از حدقه بزنه بیرون ندا کنار دستم نبود رفته بود بیرون وای نه دیرم شده
بلند شدم وبه سرعت لباسامو پوشیدمو یه آرایش هول هولکی هم
کردمو وازخونه زدم بیرون با آخرین سرعت رانندگی می‌کردم رسیدم
دانشگاه خواستم ماشین رو پاک کنم که یه ماشین از پشت زد به
ماشینم

که با سر رفتم توشیشه باصدای ضربه های که به شیشه ماشین

خورده میشود سرمو از فرمون برداشتم که دیدم نیماست که داره میزنه به ماشین
هوشیاریمو هی از دست میدادم وچشام بسته میشد

خواستم از ماشین پیاده بشم که تا دروباز کردم پام خورد به در

ماشین و افتادم رو زمین و دیگه چیزی یادم نمیاد.....

با صداهای که به گوشم میرسید چشامو باز کردم که نیماو ندا رو بالا سرم دیدم ندا دستامو
گرفته بود تا چشای بازمو دید گفت: عزیزم بهوش اومدی فدات شم حالت خوبه جاییت که
درد نمیکنه؟

من... خوبم ای.....نجا کجاست؟

بیمارستانه حالت خوب نبود که آقای احسانی تورو رسوند بیمارستان!

به ساعت نگاه کردم ۲۳ بود یعنی من ۱۵ ساعت بیهوش بودم به بالای سرم نگاه کردم که
دیدم نیما داره بهم لبخند میزنه :ممنون که رسوندیم بیمارستان

خواهش میکنم خانم آریامنش وظیفم بود کاری نکردم که الان حالتون خوبه؟

اره خوبم فقط یکم سرم درد میکنه

_خوب چیزی نیست دکترتون گفت این حالت طبیعیه زود خوب میشین

صدای باز شدن دراومد چهره ی دکتر که مرد مسنی بود نمایان شد:

خوب دخترم بهوش اومدی الان حالت خوبه حالت تهو یا سردرد

داری؟

اره یکم

_خوب اشکال نداره زود خوب میشه سرمو چک کرد و گفت:خوب

فردا مرخصی الان باید اینجا باشی که یوقت اتفاقی نیوفته محض

اطمینان

ندا از نیما تشکر کرد و نیما هم رفت حالا ندا فقط پیشم بود:نگرانم شده بودی؟

دیونه این چه حرفیه خوبه خواهرمی نگرانتم نشم دیونه تو اگه

اتفاقی برات بیوفته که من میمیرم دیگه هم از این حرفا نزن

راستی مانیا هم نگرانتم بود تا چندساعت پیش هم اینجا بود اما

فرستادمش بره گفتم خودم اینجا هستم آقای احسانی ادم خیلی خوبی هستن از صبح تا حالا اینجا هستن خیلی نگرانت بود

اره ادم خوبیه تو دانشگاه اونجا باهاش آشناشدم

گوشی ندا زنگ خورد ندا به صفحه ی گوشی نگاه کرد و لبخند گشادی روی لب هاش نمایان شد

_عزیزم من الان میرم زودی برمیگردم از جات تکون نخوردی

حتی صبر نکرد تا من حرف بزنم و سریع از اتاق بیرون رفت خیلی بهش شک کرده بودم رفتاراش واقعا یه مدته عجیب شده بود مشکوک رفتار میکرد

داشتم از فوضولی میمردم یک ساعت دوساعت..... ساعت ها

همینطوری میگذشت ولی ندا نیومد منم که دیگه از اومدنش نا امیدشده بودم پتو رو تا روسرم کشیدم و سعی کردم بخوابم اما نشد هرکاری میکردم نشد

باصدای خوردن چیزی به شیشه اتاق پتورو کنار زدم و به بیرون نگاه کردم داشت بارون میومد از بچگی بارونو دوست داشتم از تخت اومدم پایین و پنجره رو باز کردم و بالا تنمو از پنجره بیرون کردم که بارون توی صورتم میخورد حس واقعا خوبی بود تموم صورتم خیس شده بود هوا سرد بود اما

من سرما رو حس نمی‌کردم و شروع کردم به خوندن شعر

بارون نم نم چترو خیابون

بازم دلم هواتو کرده زیر بارون

دل تنگی من کمتر همیشه کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه

از بس تو خونه عطر تو پیچید چشمای

عاشق من جز تو نمیدید

تا باورت شد دلواپسی هام

دیدم بجز تو چشمام چیزی نمیخواد

بارون نم نم چترو خیابون

بازم دلم هواتو کرده زیر بارون

دل تنگی من کمتر همیشه

کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه

به آسمون نگاه کردم بارون شدت گرفته بود ولی من خسته تر از اونی بودم که بخوام تا صبح بایستم و به بارون نگاه کنم تموم لباسم خیس بود رفتم روی تخت دراز کشیدم و خزیدم زیر پتو الان دیگه کاملا سرما رو احساس می‌کردم

صدای باز شدن درواومد ندا بود اما من خودمو زدم به خواب چون اگه منو با این سرو وضع میدید کارم ساخته بود برای همین سعی کردم هیچ تکونی نخورم

اون شب اصلا خوابم نبرد از بیمارستان مرخص شده بودم با ندا یه تاکسی گرفتیم که بریم خونه که یه ماشین جلومون نگه داشت و بوق زد اول توجهی نکردیم تا اینکه باصدای بلند گفت خانوم آریامنش؟

برگشتیم نگاهش کردیم نیما بود این اینجا چیکار میکنه دنده عقب اومد که دیگه الان کنارمون بود

_سوار شید میرسونمتون

ندا هم که کلا اهل تعارف نبود زودی سوار شد من از دیشب خیلی سردم بود برای همین گفتم میشه بخاری ماشین رو روشن کنین که جفتشون با چشای درشت بهم نگاه کردم حقم داشتن الان تازه پاییز بود ولی من دیشب تو بارون واستاده بودم سردم بود: خوب سردمه؟!

ندا و نیما هم بدون هیچ حرفی برگشتن و بخاری رو روشن کردن وای چقدر گرم بود حالم بهتر شد سرمو روی شیشه ماشین گذاشتم تا رسیدیم خونه راست میگن هیجا خونه ی آدم نمیشه نیما هم با تعارف های من و ندا همراهمون اومد منم رفتم چایی دم کردم و رفتم کنار ندا نشستم

_نیما:خونتون واقعا قشنگه!

_ندا: شما لطف دارین چشاتون قشنگ میبینه

نیما: پدر و مادرتون نیستن؟

_ندا: مادرمون سال ها پیش فوت کردن و پدرمون مقیم آلمان هستن از وقتی مادرمون فوت کرد پدرمون هم رفت

_واقعا متاستفم

_ممنون

من: شما با پدر و مادرتون زندگی میکنین؟

نه من خونه ی جدا دارم تنها زندگی میکنم

خوب چرا؟

دیگه بزرگ شدم و اونا هم اصرار داشتن من ازدواج کنم برای همین دچار اختلاف شدیم و من دوساله تنها زندگی میکنم

شما که هنوز خیلی جونین اصرار بر ازدواج کردن توی سن شما زیاد صحیح نیست؟

خوب مشکل من و خانوادم هم همین بود

نیما یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت: خوب من دیگه باید برم دیرم شده از پذیرایتون هم خیلی ممنونم وبعد خداحافظی رفت اما نگاه های ندا به نیما خیلی مشکوک بود انگار نگاهاش پر از یه لذت و خشم بود

هرچند که ندا همیشه اینطوری نگاه میکنه ولی من حس بدی داشتم گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم مانیا بود

سلام چطوری؟!

_سلام خوبم ما امشب یه مهمونی داریم میای؟

توکه دیشب مهمونی داشتی نه نمیام

_نترس عزیزم مامان و بابام هم هستن مامانم دعوتتون کرده گفته

حتما بیاین

باشه بزار با ندا حرف بزنم ببینم میاد یا نه اگه اومد شب باهم میایم

_باش پس منتظرتم خداحافظا

خدافزا

گوشیو قطع کردم و رفتم تو آشپز خونه پیش ندا: ندا مادر مانیا مارو به مهمونی دعوت کرده میای؟

_اره برا شب برنامه ای ندارم میام

پس برم حاضر شم؟

_اره برو آماده شو منم الان میام راستی؟ بابا زنگ نزده؟

نه میشناسیش که؟!؟

_اره ولی تابه حال اینقدر طول نمیکشید الا ۶ ماه خبری ازش نیست؟

نگرانش شدی؟

_نه خواستم راجب موضوعی باهاش حرف بزنم بیخیال برو آماده

شو

منم رفتم تا آماده بشم یه دست لباس کرمی رنگ با یه شلوار برفی و کفش کرمی و شال هم رنگش انتخاب کردم و یه آرایش ملیح اما خیلی جذاب کردم و عطر خوش بوم روهم زدم
من آماده بودم:)

از اتاق اومدم بیرون ندا تو پذیرای ایستاده بود ست آبی زده بود
واقعا محشر شده بود من و که دید لبخند بهم زد

ندا: خوب بیا بریم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم تو راه کلی با ندا گفتیم و
خندیدیم رسیدیم خونه ی مانیا رفتیم تو خونشون چون خونشون
بزرگ بود و نگهبان داشتن برای همین تو مهمونی های که برگزار
میکردن همیشه در خونشون باز بود
رفتیم داخل نگهباناهم چون مارو میشناختن اجازه دادن بریم
خونشون مثل قصر بود بزرگ بود و پله های پیچ دار داشت که به
طبقه های اتاق بالا راه داشت
مادر مانیا تا مارو دید اومد کنارمون و سلام و احوال پرسی کردو

ماهم رفتیم رو کانپه ها نشستیم همینطوری پشت سر هم بچه های دانشگاه وارد خونه
 میشدن فک کنم فقط این مهمونی برای بچه های دانشگاه بود
 صدای آهنگ توی خونه پیچید و برق خاموش شد وای باز خوبه مادرو باباشم اینجان
 مهمونی اینطوریه نباشن چی میشه
 تو همین فکرا بودم که دستی روی شونم نشست برگشتم به پشت
 سرم نگاه کردم مانیا بود دستمو گرفت و همراه خودش منو برد رفتیم طبقه ی بالا اتاق مانیا
 ندا هم اونجا بود همه داشتن لباساشونو عوض میکردن

_ویدا توهم عوض بکن؟

این مهمونی برای چیه؟

_هیچی مهمونی های منکه همش برای عشق و حاله و زد زیر خنده

ندا لباسشو عوض کرد و از اتاق رفت بیرون منم همینطور و همراه ندا رفتیم طبقه ی پایین
 همه داشتن میرقصیدن هرچی به اطراف نگاه کردم مانیارو ندیدم که توی اون تاریکی یکی
 منو صدا کرد اما خیلی تاریک بود چیزی
 مشخص نبود که دیدم دست کسی دور کمرم حلقه شد برگشتم و باترس بهش نگاه کردم
 نیما: منم خانوم آریامنش؟!
 خیالم راحت شد واقعا ترسیده بودم
 نیما: افتخار میدین؟

منم که دیدم توی این جمع تنهام قبول کردم نیما دستم و گرفت و به سمت پیست رقص رفتیم دستمو گرفت و روی شونه اش گذاشت و دستشو دور کمر گذاشت و همراه با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کردیم

داشتیم میرقصیدیم که گفت: تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

واقعا سؤال قافلگیر کننده ای بود: خوب راستش رو بخوای نه چون

زیاد به عشق و دوست داشتن اعتقادی ندارم

_اگه یه آدم خوب پیدا بشه جوابتون چیه؟

جوابم منفی چون از اینکه بهم خیانت بشه میترسم و هنوز خیلی برای ازدواج زوده

_ میتونم یه درخواستی ازت بکنم؟

تا خواستم بگم بفرمایید پام گیر کرد به پای نیما و جیغ زدم و از ترس پرت شدن چشمامو بستم

اما هیچ حس دردی بهم دست نداد برخلاف این صدای دست و جیغ میومد آرام لای چشمامو باز کردم برق روشن شده بودو همه دورمون جمع بودن و داشتن دست میزدن یعنی به خاطر افتادنم بود اما تا سرمو بالا آوردم

دیدم که نصف بدن نیما روی بدنم قرار گرفته و دستش دور کمرمه

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین که نیما ازم جدا شد و جلوی پام زانورد با چشای گرد
شده نگاش کردم

که یه جعبه از توجیبش دراورد و باصدای بلند طوری که همه بشنون

گفت: خانوم آریامنش بامن ازدواج میکنین؟؟

شوک زده بهش نگاه کردم

که گفت: مهمونی امروز رو من ترتیب دادم خانوم مانیا به گفته ی من این مهمونی رو
برگزار کرد تا من بتونم از شما تقاضای ازدواج بکنم با من ازدواج میکنین؟؟

که با گفتن این کلمه همه شروع کردن دست زدن و چندتا دخترم از اون ته گفتن
بگوبلهههه

اما واقعا تو شوک بود نگاش کردم

که گفت سکوت علامت رضاست

و دستم رو گرفت و حلقه رو تو دستم کرد یه حلقه ی بزرگ و زیبا که وسطش یه الماس
بنفش بود خیلی قشنگ بود

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین یعنی واقعا میتونه منو

خوشبخت کنه؟؟ بهم خیانت نمیکنه؟؟ نه فکر نکنم مهربون تر از این حرفاست

توی جمع چشمم افتاد به ندا که با لبخندی زیبا نگاهمون میکرد

#دوماه_بعد

_ویدا کجای زود باش بیا دیگه دیرشده

باشه نیما الان میام

دوماه از اون شب میگذره و ما قرار ازدواج گذاشتیم هرروز بیشتر از دیروز به نیما علاقه پیدا میکنم واقعا آدم خوب و مهربونیه پدرم قرار شده دوهفته ی دیگه بیاد ایران و نیما منو از پدرم خواستگاری کنه

واقعا خوشحال خیلی احساس خوبی کنار نیما دارم امروز قرارشده

برای عروسیمون بریم خرید زودی حاضر شدمو سوار ماشینش شدم

اومدم بریم

_او اوه عشقم چه خوشگل شده امروز نخورمت خیلیه هاللا خانومم!؟

بی ادب راه بیوفت وقت کمه

_هرچی خانومم بگه

رفتیم نیما جلوی یه مزون لباس عروس نگه داشت کلی توی مزون گشتم که یه لباس عروس خیلی قشنگ پیدا کردم بالاش خیلی تنگ بودوپایینش پراز پف های زیبا بالاتنش با نگین های زیبایی تزئین شده بود و یه تاج خیلی محشر هم داشت

ازش خوشم اومد خریدمش و منتظر شدم که نیما هم بیاد پنچ دقیقه صبرکردم که دیدم نیما با یه پاکت بزرگ توی دستش داره میاد سمتم

_خانوم لباستونشون بده ببینم ؟

نمیشه

_چررا؟

چرا داد میزنی میخوام شب عروسی سوپرایز بشی تو لباستو نشون بده آقامون ؟

_من نمیدم میخوام توهم شب عروسی سوپرایز بشی ؟

خیلی حسودی نیما میدونستی حسود خان ؟

_حالا من شدم حسود باشه اگه دیگه بردمت سینما

نه نه غلط کردم خیلی هم خوبی بهترین کسی هستی که تا به حال دیدم

که نیما بلند خندید و لپمو کشید

اییی دیونه دردم گرفت وحشی؟

_ خانوم بی ادب شدیا؟

نشدم بودم خودمو نشون نمیدادم حالا مشکلیه

_ نه فقط اگه الان اینی وای به حال بعد از ازدواج؟

مرض بیا بریم خونه خسته شدم بس که دنبال لباس گشتم

باشه ای گفت و به سمت خونه راه افتادیم

درخونه روباز کردم ندا خونه نبود نیما هم پشت سرم اومد توخونه

نگاش کردم چشاش داشت میخندید

مرتیکه هیز؟

_بامنی؟

نه پس باعمم

_گفتم آخه من وچه به این کارا خوب راحت باش عشقم

خیلییییییی پرررررویی

_نظر لطفته عزیزم

برو بشین واست قهوه بیارم و به سمت آشپز خونه راه افتادم

ومشغول درست کردن قهوه شدم که دستای یکی دور کمرم حلقه شد

برگشتم که نگاه کنم پشت سرمو که احساس کردم چیزی روی پیشونیم نشست غرق

نگاهه هم شده بودیم و توی دنیای دیگه ای بودیم که صدای باز شدن در اومد و

منم از شدت هول نیمارو هل دادم و ازش فاصله گرفتم که دیدم ندا اومد تو آشپزخونه و تا

منو دید زد زیر خنده

به چی میخندی؟؟؟؟

_به هیچی من میرم شما به کارتون برسین و رفت توی اتاقش یکم به نیما نگاه کردم که

نیماهم خندش گرفت

به چی میخندی هاااااان؟؟؟؟ بزنت؟؟؟؛

_باشه من تسلیم

آفرین همینه همسر حرف گوشش کن من

_ندا: بسه دیگه چقدر دل وقلوه میدن حالم بهم خورد

با گفتن حرف ندا هر سه تامون زدیم زیر خنده واقعا بامزه گفت که

نیما برگشت و به ندا لبخند زد وندا هم بهش چشمک زد

رفتار این دو تا یه مدته خیلی عجیب شده یه کارای عجیبی میکنن

بیخیال مهم اینکه بابام قراره بیاد با اینکه ازش متنفرم اما سال

هاست ندیدمش دلم برایش تنگ شده هرچند پدر خوبی نبود اما پدرمه و دوشش دارم یعنی

چقدر عوض شده اصلامنو ببینه میشناسه کلی علامت سؤال تودهنم بود که بدون پاسخ

بودن

_ویدا هویییییی کجاسیر میکنی؟

هیچی !!

_جون خودت نیما رفت

کی؟ چطوری؟ کجا؟ چرا نفهمیدم؟

_هیچی تو توی هپروت بودی اونم رفت

بابا قراره دوهفته دیگه بیاد خوشحال نیستی؟

_ندا: به حرفای پدر اعتنا نکن دروغ میگه زودتر میاد یا دیرتر

واسه چی این حرف رومیزی؟

_چون یه آدم حقه باز بیشتر نیست

ولی به هر حال پدرمونه نمیتونیم درموردش بی انصاف باشیم

_میشه خوبم میشه هیچوقت دل به یه خیانت کار نبند چون نابود

میشی اینو به عنوان خواهر بزرگترت میگم چون تو نمیدی هوس چه بلایی سر آدمای میاره ولی.....بهبتره تمومش کنیم من اطرافم چیزای دیدم که تو ندیدی پس درک کن فک کنم خیلی زود به حرفم برسی !

حرفاش عجیب بود لحنش خیلی عجیب و جدی بود بیش از حد لحنش سرد بود ترسیدم از این همه سردی اما دلیل این همه سردی چی بود؟؟

۵ ساعت گذشته و ندا از اتاقش بیرون نیومده ازمانیا خبری نیست حوصلم به شدت سر رفته دارم میمیرم تو همین فکر بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد به صفحش نگاه کردم نیما بود پیام روباز کردم نیما: عشقم حاضر شو امشب برای شام ببرمت یه جای خوب !

منم سری براش زدم باشه الان حاضر میشم

رفتم سری لباسامو پوشیدمو حاضر شدم عالی بودم یه مانتوی مشکی پوشیده بودم که پراز نگین بود و رفتم دم در که یهو که ماشین از کنارم با سرعت زیادی رد شد که از ترس له شدن جیغ بلندی زدم که دیدم صدای خنده میاد نیما بود منم با چهره ی عصبانی رفتم کنارش ایستادم و گفتم: درد، مرض، پسری وحشی نزدیک بود بکشیم

_بِهت که نزدَم

داشتم سکتہ میکردها خوبه یکی از کنارت اینطوری ردبشه

_باشه حالا پرنسس من حرص نخور سوارشو بریم

سوار شدم....کوجا داریم میریم نیما؟

_داریم میریم یه جای خوب و رویایی بده ؟

نه خیلیم خوبه

چشام گرم شده بود و مسیر هم طولانی نمیدونم چی شد که خوابم برد

احساس کردم کسی داره بلند صدام میکنه و تکونم میده چشممو

بازکردم نیما بود بروم لبخند پاشید

_خانومم بلند شو رسیدیم

اطرافو نگاه کردم اینجا کجا بود دیگه ؟ اینجا کجاست؟

_شمال

ش.....مال

_اره اینجا ویلای منه

از ماشین پیاده شدم یه ویلای بزرگ و زیبا نیما دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند و برد داخل ویلا شدیم یه ویلای بزرگ و شیک یه استخر بزرگ وسط حیاطش بود که همیشه گفت حیاط باغی بود برای خودش داخل خونه شدیم خیلی زیبا بود با دکوراسیون خیلی ناز

_خوشت اومد؟

اره واقعا قشنگه تا حالا درموردش حرف نزدی؟

_چون توتاحالا نپرسیدی

ولی خودمونیمای جای خیلی خوبیه خونت خیلی قشنگه

_اشتباه نکن یه من تنها نیست

پس خونه ی کیه؟

_توویدایی؟

خندم گرفت پدری که تو این همه سال درخواست یه عکس از مارونکرد تا بفهمه دخترش
چه شکلیه اما من به یه آغوش احتیاج
داشتم سری رفتم جلو بغلش کردم

بابا دلم...برات تنگ شده بود خیلی

_منم همینطور خیلی قشنگ شدی فرشته کوچولو

ازش جداشدم هنوز توی چهرش خباث موج میزد
ولی من فقط وجودشومیخواستم اما اون سریع گفت

_من فقط دوروز توی ایران میمونم کارای مهم تری دارم امشب بگوبیاد خواستگاریت وفردا
عروسیت

جاخوردم یعنی چی ماهنوز کاری نکردیم اما مجبور بودم به حرفش

گوش کنم چون قانون برای ازدواج به اجازه ی پدر احتیاج داشت منم سریع رفتم و به نیما
زنگ زدم ماجرا رو گفتم نیما هم خوشحال شد و گفت شب میاد

واقعا همچی داشت زود پیش میرفت منم زنگ زدم مانیا و خانوادش هم بیان واونا هم باکمال میل پذیرفتن منم رفتم حاضر بشم یه لباس فیروزه ای با دامنش پوشیدم و موهامم یه طرفه ریختم بیرون وشال آبییم رو سرم کردم وسایه صورتیم رو هم به پشت چشمم زدم رژ قرمز وریمل..... واقعا خوب شده بودم صدای زنگ اومد رفتم درو واکردم مانیا و خانوادش بودن ازشون استقبال گرمی کردم وکنارشون نشستم ازنیما پرسیدن که منم ماجرا رو گفتم تموم این مدت پدر و ندا حتی یه لحظه از اتاقاشون

بیرون نیومدن احساس بدی داشتم ترس ودلهره بود نمیدونم برای چی ولی خیلی استرس داشتم داشتیم همینطوری صحبت میکردیم که گوشیم زنگ خورد نیما بود برداشتم که گفت رسیدن دم درن....منم ازجمع عذر خواهی کردم و رفتم در اتاق بابا رو زدم که اومد بیرون.....بابا رفت درو باز کرد که خانواده ی نیما اومدن داخل تاخواستم گل رو بگیرم ندا سریع گل رو از دست نیما گرفت چشم شیش تا شد اما چیزی نگفتم

خانواده ها نشسته بودن و وقتی مسئله ی مهریه و خونه و ازدواج

حل شد مادر نیما که زن زیبا و بلوندی بود گفت خوب بهتره دختری پسر هم حرفاشونو بزبن فردا روز عروسیشونه منم خیلی ذوق کردم

نیما بلند شد تا خواستم بلند شم ندا درگوشم گفت گفتن عروس نه خواهر عروس و همراه نیما راهی اتاق شد تموم بدنم یخ کرد

ندا چی گفت عروس که منم چرا ندا رفت تو اتاق چرا نیما چیزی نگفت

برگشتم به مانیا و خانوادش نگاه کردم که مادر مانیا گفت آقای

رادمنش چرا ندا رفت عروس که ویدا خانومه پدر پوزخندی به مادر

مانیا زدو گفت کی گفته؟؟ عروس نداست

بازدن این حرف قلبم از تپش ایستاد دیگه نزد قلبم نزد

ندا ندا نیما.....وااای نههههه جلوی همه ازم درخواست ازدواج کرد دوماه نامزد بود امشب مراسم من بود پس چرا.....

مادرمانیا: اما اون شب توی مهمونی نیما از ویدا خواستگاری کرد جلوی همه ی ما

پدر: حتما اشتباه میکنین ندا بوده نه ویدا

همینطوری جروبحث میکردن که پدر مانیاگفت: خانوم بلند شو بریم پدری که دختر خودشو به هوس دختر دیگش بسوزونه ارزش حرف زدن نداره
وبلند شد که مانیا ومادرش هم رفتن مادرمانیا قبل از رفتن

درگوشم گفتم: ویدا تو مثل مانیا میمونی یه نصیحت دلی که به نیما بستی رورها کن اون تورو برای هوسش میخواستنه من نمیدونم حرفای پدرت چیه یا چرا یهویی همه چیز برگشت اما خودتو اذیت نکن خواهرت یه دختره هرزه بیشتر نیست
و از خونه رفت

مادر نیما: به منم بگید چی شده؟؟!

بابا: هیچی انگار این خانوم توهم زده بود شما ببخشید خوب احساس نمیکنید حرف زدنشون زیاد طول کشید

بابا: اشتباه تو این بود که نگاه های خواهرت رو ندیدی نفهمیدی نگاه هاش پر از حسادته
مشکل ساده لوحی تو بود و فردا قراره اون دو تا بهم ازدواج کنن ومنم برای همیشه از ایران
میرم کاری هم ندارم که برگردم حرفاش تا عمق وجودم سوزوند یه پدر چقدر میتونه پست
فطرت باشه چقدر میتونه بی انصاف باشه چطور من و نابود کرد

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم با صدای بلند گریه کردم هق هقم دل سنگ روهم آب میکرد
اما دیگه فایده ای نداشت همه چیز تموم شده بود همه چیز

تموم شب رو گریه کرده بودم وقتی بیدار شدم چشمم درد میکرد
رفتم دست و صورتمو بشورم که چشمم به خودم افتاد شده بودم
مثل پیر زنا پای چشمم پف کرده بود و صورتم زرد زرد بود چشم
کاسه ی خون بود اما برام مهم نبود

زودتر از همه بیدار شده بودم نمیخواستم به مراسم ازدواجشون برم اما میرم... میرم برای
گرفتن انتقام میرم... میرم که یادم بمونه چطوری خردم کردن حاضر شدم خودمو خیلی
شیک کردم اما هنوز با اون همه آرایش پای چشمم پوف بود ورنگم زرد

از خونه رفتم بیرون باید برم آرایشگاه از امروز دیگه پام روتوی این
خونه نخواهم گذاشت قول میدم برای همیشه میرم رفتم آرایشگاه
آرایشگاهی که برای آرایش عروس وقت گرفته بودم همون آرایش
عروس رو گفتم روم انجام بدن
به خودم نگاه کردم فقط باید لباس عروس بپوشم آخه من عروسم

اشکام سرازیر شد بغض گلومو گرفت از آرایشگاه زدم بیرون رفتم
خونه ی مانیا مادرش تا منو دید سریع بغلم کرد چشاش پر از اشک بود
اخه مادر مانیا بامادرم دوست بود ما رابطی خوبی داشتیم منو از خودش جدا کرد: عزیزم
واقعا متاسفم پدرت عوض که نشده بدترهم شده

برام مهم نیست خوب چرا هنوز اینجایی مگه قرار نبود بیاین
عروسی خوب برین حاضر بشین!

_دخترم میدونم حالت خوب نیس ولی من پامو تو اون مراسم که پرازکینه است نمیزارم

به خاطر من التماس میکنم

جلوی پاش زانو زدم و باهق هق گفتم

خواهش میکنم بیابین به عنوان آخرین خواسته ام میخوام بیابین

از روی زمین بدم کردو سری به معنای باشه تکون داد مانیا اومد کنارم

_ خوبی ؟

اره فقط نمیخوام دیگه حرف بزnm هیچ وقت

ساعت ۳ بود فک کنم دیگه وقتش بود که بریم مانیا و مادرش اصلا هیچ آرایشی نکرده
بودن خیلی ساده بودن و لباسی مشکی پوشیده بودن آماده ی رفتن شدیم که دستای پدر
مانیا روی شونم گذاشته شد

برگشتم بهش نگاه کردم

پدر مانیا: دخترم از امروز به بعد با مازندگی میکنی میدونم سخته

ولی خوب توهم همیشه جای دخترم بودی

لبخندی بهش زدم و همه راهی تالار شدیم رسیدیم هه اینجا قرار بود مراسم ازدواج من
باشه اما الان.....

رفتیم توی تالار و روی صندلی های جلو که مخصوص مهمان های ویژه بود نشستیم با صدای
دست و جیغ بقیه برگشتیم که دیدم ندا توی لباس عروس و نیما هم توی لباس داماد
دست همو گرفتن و دارن میان ندا خیلی قشنگ شده بود اما دیگه برام مهم نبود
هیچکدومشون بهم نگاه نمیکردن برقا خاموش شد و ندا و نیما رفتن به پیست رقص و شروع

کردن به رقصیدن اما من فقط با حس انتقام نگاهشون میکردم ساعت ها گذشت مراسم با کلی شکوه و زیبایی تموم شد و فقط خانواده های من و مانیا و نیما موندن

امید وارم خوشبخت بشین و همیشه خوشبخت زندگی کنین و ضربه ی سنگین خیانت رو نخورین

و به سرعت از تالار خارج شدم که خانواده ی مانیاهم پشت سرم اومدن

یعنی باید بیخیال شم فراموش کردن مردی که عاشقش بودم دردش کمتر از زنیه که خواهرم بود من بهش وابستم ندا چرا چرا خواهرم توکه گفتی همیشه میمونم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم اشکام راه خودشو پیدا کرد

گریه ام بند نمی اومد من شکستم شکست اون دختر شیطان و لجوج دیگه قلبی تو سینه ی ویدا نمیتپه من دیگه عاشق نمیشم هیچوقت سرم درد میکرد فک کردن به اینکه از این به بعد باید تنها زندگی کنم واقعا درد ناک بود

خوب بود که مادر مانیا میدونست نباید حرف بزنه من دوست داشتم زندگیم پر از عشق باشه نه کینه و انتقام اما الان از تمام عالم متنفرم

دیگه نمیتونم برم دانشگاه برم چی بگم بگم مردی که جلوی همتون ازم خواستگاری کرد بهم خیانت کرد و با خواهرم ازدواج کرد.....

من از خیانت متنفر بودم و همین بلا سرم اومد باید دیگه به تنهای عادت کنم باید رو پای خودم بایستم من ویدا آریامنش از این به بعد تکیه گاهی ندارم خودمم و خودم

به محض رسیدن به خونه ی مانیا سریع رفتم تو اتاقش و رو تخت دراز کشیدم میخواستم دیگه فکر نکنم اما مگه میشد؟؟ نمیشد همه چیز بد بود همه چیز خراب شده بودو من دیگه نمیتونستم کاری کنم

میخواستم بخوابم که صدای اس اس گوشیم اومد به صفحش
نگاه کردم نیما بود

پیامو باز کردم نوشته بود: ویدا متاسفم منو ببخش خواهش میکنم
برگرد بخدا اصلا نمیدونستم.....

بقیشو نخوندم و موبایلمو محکم کوبوندم تو دیوار که به تیکه های
ریز و درشت تبدیل شد کثافت خائن برگردم الان اما چرا.....

نمیخواستم فکرای مسخره بکنم چشممو بستم وبا وجود سر درد زیادو حالت آشفتنم خوابم
برد خواب عمیق

با احساس درد بدی توی سرم چشممو باز کردم مانیا تو اتاق نبود حتماحال خرابمو دیده برای
همین نیومده به ساعت نگاه کردم ۲ بود یعنی من اینقدر خوابیدم بلند شدمو دست و
صورتمو شستم و از اتاق

بیرون رفتم که مریم خانوم (مادر مانیا) منو دید و

با خوش رویی بهم گفت دخترم بیا نهار بخوریم

سعی کردم لبخندبزنم ولی نشد نتونستم انگار نمیتونستم به بدنم حرکتی بدم دنبالش رفتم
مانیا تا منو دید اومد سمتمو و بغلم کرد : دختره ی خل و چل بیدار شدی؟

اره میبینی که!

میدونستم سعی دارن همه چیو فراموش کنم اما هنوز برای به خاطر سپردن و به دست فراموش دادن خیلی زوده

خیلی اشتها نداشتم و چیزی نتونستم بخورم چشم هم از شدت گریه ورم کرده بود و به زور باز نگهشون داشته بودم

امروز دانشگاه داشتیم اما من نرفتم دیگه نمیرم شاید وقتی رفتم که همه فرامو.....

نه انتقالی میگیرم میرم جای دیگه از این شهر میرم برای همیشه میرم

جای که هیچکس نتونه پیدام کنه اینطوری حداقل میتونم درسمو

بخونم و همه هم فراموشم میکنن

مانیا که دید حالم بده دستمو گرفت و بردم تو اتاقش لب تابشو باز کرد یه فیلم گذاشت تا ببینیم منم داشتم به دقت نگاه میکردم که فیلم رسید به جاهای عاشقانش برای یه لحظه نفسم بند اومد یاد نیما افتادم

مردی که نامزدم بود و قرار بود برای هم باشیم هم آغوش خواهرم

شده و درکش برای من دشواره تحملش خیلی سخته همبستر شدن نیما باخواهرم چشمو بستم و گذاشتم اشکام جاری بشه دیگه تحمل نداشتم مانیا وقتی چشای اشکیمو دید بغلم کرد

_میدونم فراموش کردن سخته فراموش کردن خاطرات و احساسات اما فراموش کن چون دنیا همینه نمیگم بخش میگم فراموش کن خودتو عذاب نده با گریه هات گذشته برنمیگرد نیما نیما تو خواب نیستی که بیدار شی توی واقعیتی

می...دوووو...نم.....ام....ا...س...خت....ه

_گریه دواى دردت نیس عزیزم باگریه نمیتونی کاری کنی قوی شو
انتقام بگیر این بهترین کاره نبخش هیچکس رو اما به زندگیت ادامه بده تظاهر به شادی
کن تا شکست بخورن حتی اگه درونت پر از غم باشه

چرا من اینقدر بدبختم؟

_تو بدبخت نیستی اونى بدبخته که خواست شادی تورو برای خودش تصاحب کنه اونکه
سرنوشتت رو ازت دزدید کسی که فکر میکرد تو بدون اون هیچی الان داری خودتو تحقیر
میکنی دیگه گریه نکن بخند حتی به زورم شده بخند

#سه_ماه_بعد

سه ماه گذشته حالم بهتر شده اما خوب نشدم پیش روانشناس میرم میگن مدت درمانت خیلی زیاده طول میکشه تا کاملا خوب شی

بهش میگن افسردگی هاد ولی برام فرقی نداره چند روز پیش نیمازنگ زد به مانیا گفت که از من خبری نداره و پشیمونه و میخواد برگرده نمیدونم چه اتفاقی بینشون افتاده ولی خوب مشخصه ندا یه دختری که خیلی آزاده و مثل غربی ها بزرگ شده نمیتونه با یه مرد غیرتی یا حداقل ایرانی ازدواج کنه اون آزادی میخواد که هر کاری بکنه اما خیلی کنجکاو شدم ببینم مشکلشون چیه منم سه ماه دانشگاه نرفتم

چون نیما میره و حداقل برای اینکه کسی نفهمه من کجا هستم این بهترین کاره خیلی حوصلم سر رفته احساس میکنم مثل یه مرده ی متحرکم که فقط نفس میکشه و کاری نمیتونه بکنه شرایط واقعا سخته ولی خداروشکر بهتر از قبله توهمین فکر بودم که در باز شد.....مانیاست

سلام عشق من درچه حالی؟!

خوبم

یه سوپرایز واست دارم؟

چیه؟

_اگه بگم قول بده قبول کنی ولا تا آخر عمرا دیگه باهات حرف نمیزنم

اما.....

_خواهش میکنم ویدا

باشه قبول میکنم

_خوب پس زودی حاضرشو بریم بیرون تا بهت بگم جریان چیه

منم که دیدم مخالفت باهاش فایده ای نداره حاضر شدم

واز خونه رفتیم بیرون ماشینو جلوی یه فروشگاه نگه داشت از کنار

ویترین های لباس رد میشدیم که مانیا باهیجان برگشت طرفمو گفت

_ویدا اون لباسو نگاه کن واقعا محشره

یه لباس فیروزه ای که که جلوش پر بود از نگین های نقره ای رنگ و ردهای طلایی هم

داشت واقعا قشنگ بود اما خوب یکم باز بود استین هاش کم تر از یک ربع بود و بالاش به

شکل قلب باز بود و دور یقه ی لباس با یه گردنبنده که مال لباس بود تزیین شده بود

مانیا دستمو گرفت و بردم داخل مغازه و بعد از پرو کردن لباس به

سمت آرایشگاه راه افتاد

میشه بگی این کارا براچی

_ نه همیشه خودت میفهمی امشب

بعد از دو ساعت از آرایشگاه اومدیم بیرون یه آرایش غلیظ و زیبا
رسیدیم خونه که گفت:

_ امشب پدر و مادرم نیستن برای دوهفته رفتن شمال یکی از دوستانم یه مهمونی ترتیب
داده

من نم.....

_ بهم قول دادی پس مجبوری

برخلاف مخالفت های من مانیا خیلی سرسخت بود و نمیشد نظرشو عوض کرد شب بود و
ماهم راه افتادیم به مقصد که رسیدیم یه آقای پیری در خونه رو باز کرد و سویچ رو از مانیا
گرفت تا ماشین رو پارک کنه صدای آهنگ خیلی زیاد بود
که با صدای دختری که اسم مانیا رو صدا زد برگشتیم

_ مانیا: سلام آرمیتا

آرمیتا: سلام دیر اومدی برو اتاق بالا لباسو عوض کن

مانیاهم دست منو گرفت و رفتیم که لباسامونو عوض کنیم اما لباس من خیلی باز بود و تنگ ولی اشکالی نداره دختری که اسمش نرگس بود اومد و مانیارو باخودش برد منم رفتم طبقه ی پایین همه باهم میرقصیدن و دخترا پسرا داشتن همو م*ی*ب*و*س*ی*د*ن سرم پایین بود که بایه جسم سفت برخورد کردم سرمو بلند کردم یه

پسر بود قد بلند و پوستش گندمی بود و موهاشو یه طرفه زده

بود واقعا جذاب و قشنگ بود تا حالا به خوشگلی این ندیده بودم یکم تو چشاش زل زدم و اونم همینطور خواستم ازش معذرت بخوام که

گفت: ادب حکم میکنه معذرت بخوای

من: چشا هم حکم میکنه که اگه کسی سرش پایینه شما که چش دارین مواظب باشین پس معذرت اینجا جایز نیست

_نه انگار زبونت خیلی درازه خانوم کوچولو

من:زبونم دراز.....

وریا وریا کدوم گوری هستی دوساعته دارم صدات میکنم

پسره که فهمیدم اسمش وریاست قبل از اینکه بره برگشت و به من یه پوزخند زد و رفت پسره ی کثافت بیشعور بی شخصیت توی جمع دنبال مانیا گشتم که بالاخره پیداش کردم

مانیا: ویدا من الان باید برم نرگس کارم داره زودی میام تو خودتو

سرگرم کن

و رفت اصلا اجازه حرف زدن بهم نداد صدای دست جیغ

توجهمو به خودش جلب کرد که منو به طرف انبوهی از جمعیت

کشوند

همه دور یه میز بزرگ گرد جمع شده بودن و که یه پسر از وسط جمع گفت: خوب فقط یه

دختر ویه پسر داوطلب میخوایم کی حاضره؟

منم داشتم باتعجب گوش میدادم که دستم کشیده شد و منو به

سمت میز برد سرمو بلند کردم که دیدم وریاست منو روبه روی

خودش نشوند

که دوباره پسره گفت عالی شد خوب حالا شروع میکنیم میدونید که سر بطری به سمت

هرکی ایستاد طرف مقابل باید شرط رو بگه و شرط حتما باید انجام بشه در غیر این صورت

برنده هرکاری که

خواست میتونه بکنه من هم باچشای گرد شده بهشون نگاه میکردم

خواستم بلند شم که وریا گفت

آخی جوجو ترسید کوچولو میترسی ببازی!؟

کفرم درآمد و نشستم

نه نمیترسم بازی میکنم

پوزخندی روی لبش نمایان شد

پسره از وسط جمعیت بیرون اومد و بطری که توش مشروب بود رو روی میز گذاشت و همزمان با کلمه شروع بطری رو به شدت چرخوند

و از میز فاصله گرفت چشامو بسته بودم که باصدای دست وجیغ

چشامو باز کردم

چی میدیدم خدای من نه سر بطری به سمت من بود و این یعنی

بدبختی که وریا بلند شد پ باصدای که لذت توش موج میزد گفت

شرط من اینه : تو بامن ازدواج میکنی !!!

وای نه چی گفتم....ن ازدواج نه من این کارو نمیکنم نه اجباری درش نیست اما انگار فکرمو خوند که گفت :تو شرط بستنی و توی شرط بندی کلمه ای به اسم نمیتونم وجود نداره

ومن حالا مجبور بودم به شرط عمل کنم و این شرط پایان زندگیم بود

زندگی که خراب شده بود الان دیگه به مرز نابودی کشیده میشه

اومد کنارمو دستمو گرفت و منو از خونه خارج کرد و درماشینشو باز کردو منو هل داد توی ماشین و به سرعت از خونه دور شد

دیونه داری چه غلطی میکنی عوضی؟

_تو شرط بستنی ومجبوری عمل کنی اگر هم به زبون خوش راضی

نشی برام مهم نیست به زور میبرمت

داری کدوم گوری میری؟

_شرط چی بود؟ ازدواج تو بامن؟ اما... من باتو ازدواج نمیکنم حتی

صیغه هم نمیشیم تو همینطوری میای و بامن برای همیشه زندگی میکنی

تعالدمو از دست داد نمیتونستم تحمل کنم خواستم در ماشینو باز کنم که قفلشو زد با لگد
میزدم به در که بابرخورد دستش به صورتم ساکت شدم مزه ی شور خون رو تو دهنم حس
کردم دستمو به لبم

کشیدم داشت خون ازش میومد اشکم دراومد با گریه گفتم:

عوضی ولم کن میخوام برم چی از جونم میخوای؟

_مجبوری به شرط عمل کنی پس خفه شووووو

طوری داد زد که از ترس لرز خفیفی کردم تصمیم گرفتم خفه بشم ماشین از توقف ایستاد
جلوی یه ویلای بودیم پیاده شدو دست منم گرفت و به طرف خونه رفت فشار دستش خیلی
زیادبود

وارد خونه شدیم یه خونه ی شیک با دکوراسین عالی هلم داد که پام گیر کرد به کاناپه و
افتادم زمین از شدت درد جیغ خفه ای کشیدم که اومد کنارم وروی زمین نشست

خوب کوچولو اینو باید بدونی تو توی خونه ی من زندگی میکنی

و تا آخر عمر هم اینجا میمونی تلفن هارو از برق میکشم درها هم

همیشه قفله و من اینجا نگهبان و خدمه هم دارم که مواظبت هستن که فرار نکنی از این
به بعد موظفی به تمام خواسته های من تن بدی حق نداری باهیچکس حتی خدمه ارتباط
برقرار کنی اگه بفهمم تا سر حد مرگ میزنمت

و دستمو گرفت و از پله ها بالا رفت و در یه اتاق رو

باز کرد و من و انداخت تو اتاق و رفت یعنی من تا آخر عمر باید
زندانی باشم؟!

نه اینا همش خوابه من چرا اون شرط بندی مسخره رو پذیرفتم لعنتی
پسره دیوانست خدایا غلط کردم بزار از اینجا آزاد بشم قول میدم
دیگه به گذشته و انتقام فکر نکنم به زندگیم برسم خدایا!!!!!!!!!!!! چرا نمیشنوی صدامو
اگه راست بگه اگه منو اینجا نگه داره نه داره دروغ میگه مگه میشه سر یه شرط بندی
باهام ازدواج کنه واقعا مسخره است به اتاق نگاه کردم سرتاسر شیشه بود پر از ویتترین که
توش خالی بود و آیینه ی قدی که اونجا بودو جلوش لوازم آرایشی قرار داشت، وا نکنه
خودشو آرایش میکنه
خندم گرفتم حوصلم سر رفته بود اما اگه من کنارش بمونمو باهاش ازدواج کنم شاید.....
نه نه واقعا فکر بی خودی بود مگه میشه آدم ندیده نشناخته، ازدواج کنه اونم با یه دایناسور
مثل هالک بود پسره ی وحشی دیگه

صدای قاروغور شکمم در اومده بود، آروم لای درو باز کردم صدای
نمی اومد گفت که خدمه داره پس کجان از پله ها پایین رفتم خداروشکر توی پذیرایی نبود
حتما تو یکی از اتاقاست رفتم سمت آشپز خونه درسته که موقعیتی نبود که بشه به این
چیزا فک کرد ولی خوب من همچین آدمی بودم از ضربه ی نیما که سخت تر نبود در
یخچالو باز کردم وایییییی

پر بود از خوراکی و غذا یه ظرف مرغ اونجا بود خواستم درش بیارمکه دستی دور کمرم
حلقه شد، باوحشت برگشتم که دیدم وریاست وداره بالبخندی که روی لباشه تمام اجزای
صورتمو بررسی میکنه

_ خانوم کوچولو گشنت بود؟ خوب میگفتی یه چیز خوب بهت بدم!

منظورشو نگرفتم توی چشای هم زده بودیم که گفت

خوب من درباره ی تو شنیدم میدونم که پدرت ولت کرده مادرت مرده و خواهرتم ولت کرده و تو تک و تنهایی پس به نفعته اینجا بمونی چون اگر، هم نخوای نمیتونی از اینجا بری مهم شرط بندی نیست مهم اینکه من نمیزارم

دستشو از دور کمرم برداشت و قبل از اینکه بره گفت:

خوب اگه بخوای فرار بکنی کاری میکنم که حتی اگه من ازادت کنم خودت به پام بیوفتی که نگهت دارم پس مواظب رفتارت باش اینجا من دستور میدم میتونی بهم بگی ارباب، چون تو برده ی منی!

چی من..من برده ی تو چه خیالاتی

_کوچولو میخوای قانونیش کنم!؟

هه خندیدم... قانونیش بکن

_خودت خواستی من فقط خواستم اینجا نگهت دارم اما انگار تنت

_خوب توی برگه که نمیشد بنویسم شرط بندی وکیلیم گفت این بهترین راه خوب امضاش کن!

نمیکنم توهم هیچ غلطی نمیکنی!

_من بهت اخطار دادم اما انگار دوست داری مزه ی عصبانیت منو بچشی منم بدم نمیاد دوست دارم از همین اول کاری بفهمی که من چقدر خشنم و چه کارای از دستم بر میاد!

دیگه الان واقعا موقعه ترسیدن بود پسره دیونست معلوم نیست
میخواد چه غلطی بکنه واقعا ترسناک شده بود رگ چشاش قرمز بود و رگ گردنش متورم
باهر قدمی که به سمت میومد تپش قلبم بیشتر میشد
دستش رفت سمت کمر بندش بازش کرد و باتمام قدرتش زد روی کمرم
منم که انتظار همچین چیزی رونداشتم، از درد جیغ بنفشی کشیدمو
نشستم روی زمین اشکام همینطوری میریخت که دوباره کمر بند رو بلند کردو زد روی
بازوم، ایندفعه محکم تر، از قبل
دردش غیر قابل تحمل بودداشتم از شدت درد بی هوش میشدم که کمر بندو کنار گذاشت
لگد محکمی به پهلوم زد یکی، دوتا، سه تا.....
همینطوری میزد دیونه شده بود یهو دست از کتک زدن کشید و

گفت: خوب حالا از نظرت من چقدر میتونم خطر ناک باشم اگه دوست نداری دوباره کتک بخوری و این دفعه تمام این زخم ها روی صورت قشنگت باشه برگه رو امضا کن داشتم از درد به خودم میپیچیدم چاره ای جز امضا نبود وگرنه من و میکشت..... سکوتمو که دید خواست دوباره

لگدی بهم بزنه که داد زدم: ام....ض...امیکنم

_آفرین خوبه انگار فهمیدی که حرف اول و آخر رو من میزنم

برگه رو از روی میز برداشت و بایه خودکار دستم داد منم از ترس اینکه کتک نخورم به سرعت امضا کردم وقتی برگه امضا شد برگه رو از دستم

قاپیدو به وکیلش زنگ زد

اصلا نمیتونستم چشممو باز کنم دوست داشتم بلند گریه کنم که ترس اجازه این کارو بهم نمیداد بعد از اتمام حرف هاش به سمت طبقه بالا رفت که فک کنم اتاق اونجا بود نامرد حتی برنگشت ببینه من زدم یا مرده دلم به حال خودم سوخت به حال بی پناهم، تنهاییم، بی کسیم، اما این تنهایی دیگه هیچ وقت پر نمیشد و حالا دست سرنوشت من رو به اعماق تاریکی فرو میبرد!

چشم هایت فرو برنده ی تاریکی من است، ستایشت میکنم، گاه

دریایی، بارنی، گاه آرام و روان فراموشم مکن.

با حس اینکه کسی داره صدام میکنه چشممو بازکردم وریا بود تا

دیدمش از ترس نشستم رو زمین از ترس چشماش سرمو بالانمیکردم

معلوم بود خیلی وحشیه با این حرکتم پوزخندی بهم زدو دستشو
 نوازش گرانه روی گونم کشید خواستم عقب،
 بکشم که حس کردم سمت چپ صورتم سوخت دستمو روش گذاشتم
 با تمام قدرتش زد تو صورتم اشک توچشام حلقه زد آخه یه آدم چقدر میتونه بدبخت
 باشه، واییه خدایا، فقط یه لحظه آرامش درخواست عجیبیه؟!
 دستموگرفتو به سمت طبقه بالارفت به یه اتاق رسیدکه درش سیاه
 بود درش روباز کردو منو پرت کرد روزمین موج پام به شدت درد
 گرفته بود آه بلندی کشیدم پسره ی وحشے با گفتن این حرفم به
 سمتم یورش آورد و روی تخت پرتم کرد و روم دراز کشید

_وریا: دوست داری بهت نشون بدم وحشیگری یعنی چی؟! کاری کنم
 که به دست پام بیوفتی، التماسم کنی از خونم پرتت نکنم بیرون?!

مگه من چیکارت کردم من.. من حتی تورو هم نمیشناسم چرا با من اینطوری رفتار میکنی
 اصلا چرا من و آوردی اینجا?!

_چون شرط بستیم!

دیگه حرفاش داشت حالمو بهم میزد با لحن عصبی گفتم: هه واقعا؟! فک کردی من خرم که
 باور کنم خیلی دخترای دیگه هم توجه بودم ولی تو چرا بامن شرط بستنی اصلا... تو.....

با دادی که زد خفه شدم خیلی عصبی و خشن شده بود چشاش یه کاسه ی خون بود،

_ببین دختره ی هرزه تا بلای سرت نیاوردم بهتره یاد بگیری که من
اربابتم و میتونم هرکاری خواستم باهات بکنم پس برای آخرین بار
میگم حق هیچ گونه سئوالی نداری فهمیده

از ترس اینکه مثل دیشب کتکم نزنه گفتم:اره فهمیدم! از روم بلند
شدو کمکم کرد بلند بشم

_خوب اینجا اتاقِ تو وقتی خودم هستم فقط حق بیرون رفتن از این اتاق رو
داری،باهیچکس حرف نمیزنی،در اتاقت رو قفل میکنم که
فکر مسخره به سرت نزنه،هرچی خواستی به خودم میگی،گرفتی؟!

بله فهمیدم!

_خوبه امروز خدمه برمبگردن و از امروز به بعد تو اتاقت زندانی
هستی بعد زدن این حرف از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد فک کنم
دچار شیزوفرنی بود چون واقعا دیونه بود

خوب یکم زندگی کردن اینجا فک نکنم بد باشه منکه آزادم بودم زندگی نمیکردم پس فرقی
به حالم نداره صدای چندتا زن اومد فک کنم

خدمتکاراش بودن چون گفت کسیو نداره ساعت همینطوری درحال
گذر بود، نه خوابم میبرد، نه میتونستم از اتاق خارج بشم تو همین
فکرا بودم که در اتاق باز شد!

وریا بود، اومد کنارم و نشست!

_امشب از شام خبری نیست باید بفهمی که خوشونتم و حرفام تا چه حد جدیه!

دوست داشتم خفش کنم من گشتم بود حتی ناهار هم بهم نداده بود داشتم از شدت
گشنگی ضعف میکردم ولی اون انگار نه انگار.....

منم بدون توجه بهش روتخت دراز کشیدم و پتو روم انداختم که
حس کردم دستی دورم حلقه شد با وحشت به پشتم نگاه کردم

وریا کنارم دراز کشیده بودو دستشو دور کمرم حلقه کرده بودخواستم ازش فاصله بگیرم اما
زورش بیشتر از این حرفا بود

ولم کن داری چیکار میکنی؟ اه!

_انگار دلت هوای کتک کرده آگه کتک میخوای تقلا کن چون عاشق تقلا کردنم حریص ترم
میکنه؟

خیلی ترسناک بود حرفاش، حرکاتش، رفتارش از وحشت زبونم بند
اومد ترجیح دادم دست از تقلا کردن بکشم که منو بیشتر به خودش فشرد و یه پاشم
انداخت روم

خیلی میترسیدم آخه آگه کاری میکرد چی من هنوز دختر بودم
نمیخواستم اتفاقی برام بیوفته اونم توی جامعه ی که حتی آگه پاک هم بودی بهت تهمت
خراب بودن میزدن منی که حتی تکیه گاه نداشتم، که بتونم پشتمو بهش گرم کنم

پس مجبورم به تمام حرفش گوش کنم اشکام سرازیر شدن که صدای زنگ گوشی وریا
بلندشد به صفحش نگاه کرد و جواب داد: سلام عزیزم..... خوب..... الان میام.

وگوشیو قطع کرد به چشای اشکیم خیره شد: وقتی برگشتم حسابتو می رسم

پسره ی کثافت یعنی حتا حق گریه کردن هم ندارم نمیتونم به حال خودم زار بزنم
صدای یه دختر اومد کنجکاو شدم ببینم کیه از سوراخ در به بیرون نگاه کردم یه دختر که
موهاش طلایی بود با چشای

عسلی و لبای کوچیک و پوست برنزه درکل ظاهر زیبایی داشت

من از اون دخترا خرابا نیستم حرف دهننتوبفهم

داشتیم جر بحث میکردیم که وریا اومد تو و با خشم بهم چشم دوخت

به این پسره ی نکبت بگو من خراب نیستم!

_فرقی نداره توهم تا چند روز دیگه میشی مثل اینا پس عادت بکن به این کلمه فک نکنم بدباشه برات؟؟

دیگه داشت، زیاد روی میکرد و من هم طاقت این همه

پرویی و اهانت رو نداشتم، اجازه نمیدم یه مرد فاسد بهم

تهمت ناروا بزنه حق این کارو نداره

عصبی برگشتم سمت وریا و با

لحن کاملا جدی گفتم: هه میدونی مشکلت چیه؟؟ آدمای خراب بقیه روهم به یه چشم

میبینن و تحمل ندارن آدمای خوب رو دورو برشون ببینن البته خوب حقم داری...

با تو دهنی که خوردم ساکت شدم

تحملش سخت بود اینکه به زور جای نگهت دارن که نمیخوام

واز همه بدتر خورد شدن پیش کسی که حتی
 نمیشناختمش دوست داشتم بزنم زیر گریه اما نه نباید بیشتر
 از این خودمو تحقیر کنم من زندگیمو میخوام گذشته رو میخوام

خدایا این چه سرنوشتی بود.... وریا دستمو گرفت و برد توی یه
 اتاق که خیلی تاریک بود هلم داد که پام گیر کرد به جسم سنگینی
 و سرم خورد به گوشه تخت که جیغ خفیفی کشیدم
 خیلی دردم اومد اما وریا عصبی و وحشی شده بود با صدای که از
 ته چاه در می اومد گفت: دختره ی بدبخت هرزه زبون درآوردی؟
 کاری میکنم که به پام بیوفتی!

کمر بندشو درآورد و محکم به بازوم زد که از درد تو خودم جمع شدم
 جیغ زدم همینطور ضربه هاش پشت سرهم به تمام بدنم
 میخورد تنها کاری که از دستم بر می اومد اشک ریختن و التماس
 کردن بود، اما اون اصلا حرفای منو نمیشنید با صدای
 جیغ های من صدای همون پسره به گوشم رسید: وریا وریا
 داری چه غلطی میکنی کشتیش ولش کن وریا لعنت ے در و باز کن
 با توام

اما اون نمیفهمید و حتی با داد های اون پسره شدت ضربه

رو بیشتر میکرد با ضربه ای که به سرم خورد روی زمین افتادم و
تنها چیزی که شنیدم صدای مضطرب همون پسر بود
که میگفت: در و باز کن

با احساس سر درد شدیدی چشمامو باز کردم همه جا رو تار میدیدم
تنها چیزی که میتونستم نسبتا واضح ببینم وریا بود که داشت
با مردی صحبت میکرد نمیتونستم مرد رو ببینم چون پشتش به من بود وریا تا چشای باز
من رو دید پوزخندی زد و رو به مرده گفت:

آروین مگه بهت نگفته بودم این سگ جون تر از این حرفاست
حتی اگه تا صبح هم کتک بخوره هیچ اتفاقی برایش نمی افته

مردی که تازه فهمیده بودم اسمش آروینه به سمتم اومد
منم از ترس تو خودم جمع شدم و ملحفه رو بیشتر چسبیدم

آروین: حالت خوبه؟ سرگیجه نداری؟

م....م....م

_آروم احتیاجی نیست چیزی بگی فقط باید استراحت کنی تا

ضعفت بر طرف بشه

از ترس لکنت گرفته بودم و زبونم بند اومده بود نمیتونستم حرفی
بزنم آروین دست وریا رو گرفت و از اتاق خارج شد

منم تونستم نفس راحتی بکشم تو این دوروز اونقدر سختی کشیده بودم که حتی دیگه نای
برای نفس کشیدن

نداشتم با فکر اینکه وریا اینجا نیست آروم چشمامو بستم به خواب فرو رفتم

صدای هایی که شنیده میشد باعث شد چشمامو باز کنم با
شنیدن اسم خودم کنجکاو شدم ببینم موضوع چیه؟! صدای آروین
بود داشت با وریا حرف میزد

البته بیشتر به دعوا شباهت داشت! صدا های داد و بیداد آروین که
سعی داشت من رو آزاد کنه نور امید رو تو دلم روشن کرد

درسته شاید آزاد نشم اما اگه اینجا بمونم حتما حامی خواهم داشت و این یعنی من تنها
نیستم

و آخرین صدای که به گوش رسید صدای کوبیده شدن در بود
همزمان همراه این صدا وریا در اتاق رو باز کرد و من از چهره ی برزخیش رعشه به تنم
افتاد

رگای گردنش متورم شده بود و صورتش قرمز چشای قهوه ایش به خون نشسته بود
نزدیکم شد

_ خوب خانوم کوچولو بهتره کارمونو شروع کنیم

بازدن این حرف بهم نزدیک شد و روم دراز کشید از ترس جیغ
خفه ای زدم که با تو دهنی که خوردم ساکت شدم

_ اون دختره رو که پروندی خودت باید بهم حال بدی نظرت چیه؟!

ترسیدم از ترس از دست دادن دخترونه هام ترسیدم
شروع کردم به التماس.... خواهش میکنم التماس میکنم، باهام کاری نداشته باش به
حرفات گوش میکنم فقط بهم تجاوز نکن!

اشک تو چشم جمع شده بود هرکدوم از جملاتمو با گریه بیان میکردم

اما اون تنها کاری که کرد فقط یه پوزخند بود آرام سرشوجلو آورد
گریم شدت گرفت ولی اون کارخودشومیکرد

داشتم له میشدم خیلی سنگین بود
حتی نمیتونستم یک وجب هم تکون بخورم

مشغول در آوردن لباسام شد تقلام شدت گرفت ایندفعه

از تمام قدرتم استفاده کردم به طور کلی میشه گفت وحشی شده بودم

مشتای محکم و روی سینش میکوبوندم
اما مشتای من کجا حتی زوری برای دفاع نبود وقتی تقلاهای
من رو دید جری ترشد و لباسمو تو تنم پاره کرد
با این کارش شرو کردم به جیغ زدن بدون توجه به جیغ هام
به بدن برهنم خیره شد و نگاه میکرد و هی باهام ور میرفت

ولم کن لعنتی ازت بدم میاد آشغال.....

سیلی محکمی نثار صورتم کرد که از درد جیغ زدم

_دختره ی هرزه آدمت میکنم کاری میکنم روزی صدبار آرزوی مرگ کنی

دستم گرفت بلام کرد به سمت اتاق که درش مشکی رنگ بود بردم

درشو باز کرد با دیدن اتاق لرز خفیفی به تنم افتاد

یه اتاق پر از وسایل شکنجه آب دهنمو به سختی قورت دادم

خدایا یعنی چی! میخواد....من....رو شکنجه کنه

دستم گرفت پرتم کرد روی تختی که اونجا بود

از ترس سرم پایین بود پاهامو از هم باز کرد و به تخت بست

از درد جیغ زدم دستامم به بالای تخت بست اونقدر محکم

بسته بود که هر لحظه انتظار داشتم

دستاوپاهام از هم جدا بشه

_خوب خانوم کوچولو الان نشونت میدم کاری میکنم که التماس کنی یه شب باهات باشم

کمر بندشو باز کرد و کابلی رو که روی میز بود برداشت: خوب عزیزم

خودت انتخاب کن کدومشو دوست داری؟

آشغال کثافت ولم کن ترو خدا خواهش م.....

کابل رو بلند کرد روی شکم برهنم فرود آورد که از درد جیغ بلندی زدم احساس کردم
حنجرم از شدت جیغ پاره شد

_آخ درد داشت تازه کجاشو دیدی جیغاتو برای اصلی هاش نگهدار

پشت سرهم کابل رو روی بدن برهنم فرود می آورد من هم از شدت درد فقط جیغ میزدم
جیغ هام دل سنگ رو آب میکرد اما وریا...

کابل رو کنار گذاشت و کمر بند رو برداشت: خوب فک کنم باسگک دوست داشته باشی

کمر بند رو روی شکمم فرود آورد ایندفعه جیغ بلندی زدم
اشک توی چشمم جمع شد نفسم برید

_بهم نگاه کرد: خوب فک کنم برای امشب کافی باشه

پوزخندی روی لبش نشست و از اتاق خارج شد

حالا من مونده بودم بدنم برهنم باتن زخمیم تمام تنم زخم شده بود از همه جاش خون
میومد گریم شدت گرفت

هق هقم سکوت اتاق روشکست

احساس درد عجیبی کردم زیر شکمم درد میکرد دستمو میون پاهای بی جونم بردم با چیزی
که دیدم حالم بدتر شد

پاهام پر خون بود خون ریزیش بند نمیومد به شدت خون بدنم از بین پاهام خارج میشد

تلاش کردم از روی تخت بلند شم پاهامو آزاد کنم اما نشد

خدااااااااااا چرا من چر...!

نفسم به شماره افتاد دستمو به سمت آینه کنار تخت بردم
وباتمام جونی که توی بدنم بود آینه رو هل دادم که باعث شکستنش شد

فقط در لحظه ی آخر چهره ی وریا رو دیدم

که میون در ایستاده بود و به پاهای خونیم نگاه میکرد

چشمامو باز کردم تمام بدنم درد میکرد به اطراف نگاه کردم
وریا کنار تخت خوابیده بود سرش روی شکمم بود

با نگاه کردن به تن برهنم تمام صحنه های اون شب لعنتی
یادم افتاد تمام تنم کبود بود
پر از لخته های خون چشم دوباره پر از اشک شد

چرا باید تاوان عشق پاکی رو که داشتم پس میدادم... خدا چرا من؟؟

سر وریا روی بدجای بود همونجا که ضربه خورده بود خیلی دردم گرفته بود تلاش کردم
سرشو کناربزنم اما نشد

هرکاری میکردم بیدار نمیشد سعی کردم به چیزهای دیگه فکر کنم
تا دردم روفراوش کنم اما برای لحظه ای دست وریا روی
شکمم قرار گرفت ناخودآگاه جیغ بلندی زدم که چشماشو باز کرد

_دختره ی هرزه باز دیگه چه مرگته؟ نکنه بازم دلت هوس کتک کرده این سری دستم روت
بلند بشه؟؟ جوری میزنمت که تا آخر عمر روی ویلچر بشینی!

اشک هام جاری شد هق هق کردم

_چتهههههههه؟؟؟؟

تمام بدنم درد میکنه نمیت...و...نم ن.....فس بکشم

به قیافه ی رنگ پریدم که نگاه کرد

از اتاق رفت بیرون

دلم به حال خودم سوخت یعنی اینقدر بدبخت بودم که باید به کسی که به این روز انداختم التماس کنم کمکم کنه هه خدا چرا من منکه آدم بدی نبودم! بودم؟ منکه از بچگی دیدم که مادرم چطوری زجر کشید....به خاطر خیانت همسرش! کتک های که میخورد حالا من شدم مادرم... تمام اشک هاو آه های رو که میکشید منم باید بکشم

دلم برای آغوش مادرم تنگ شده م...خو...امش...

نمیدونم چم شده بود شاید از گریه ی زیاد بود که نفسم برید!

بالگدی که به در خورد چشمای نیمه بازمو به سمت در دوختم که قامت مردی نمایان شد

قیافش ترسناک بود خیلی خیلی

با هر قدمی که بهم نزدیک تر میشد ملحفه رو بیشتر دور خودم میگرفتم و خودمو بالا میکشیدم

بهم که رسید سیلی محکمی نثار صورتم کرد

با ترس به صورت ترسناکش چشم دوختم

که دستمو گرفت منو همراه خودش از اتاق خارج کرد شروع کردم به جیغ زدن جیغای هیستیریک که اصلا قابل کنترل نبود احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد مرده با لگدی که به شکمم زد

افتادم رو زمین شروع کردم به گریه کردن

صدای گام های بلند به گوشم رسید نیمه هوشیار بودم

که وریا به سمت مرد اومد باهم درگیر شدن وریا کنترل شو از دست داد و مشت های پی در پیش رو حواله صورت مرده میکرد اونقدر کتکش زده بود که تمام صورت مرد در خون قوطه ور بود

وقتی خسته شد بادیدگارداشو صدا کرد تا مرد رو از خونه بندازن بیرون همه چیز رو تار میدیدم

آروم دستشو زیر چونم گذاشت:

_درد داری؟

خ..یل.....ی

انگشت شستش رو به معنای سکوت روی لبم گذاشت
 یه دستشو زیر سرم گذاشت و دست دیگشو زیر پاهام
 بغلم کرد و به سمت اتاق خودش راه افتاد هرچند این آغوش
 آغوش مردی ظالم بود اما..... حداقل من الان بهش احتیاج داشتم

آروم روی تخت گذاشتم پتو رو روم کشید روی صندلی که
 کنار تخت بود نشست و مشغول نوازش موهام شد!

عجیب بود! یه روز خشن! یه روز مهربون انگار باخودش هم مشکل داشت واقعا که هنوز
 تموم تنم به خاطر ضربات کمر بندش درد میکنه حتی نفس هایی رو که میکشیدم به
 سختی بود احساس درد شدیدی توی پهلوام کردم

که باعث شد از فرط درد جیغ بنفشی بزنم

ایندفعه بر خلاف همیشه نگران پرسید:

ویدا حالت خوبه؟؟ خوبی؟ باتوام؟؟؟

پهل....و....مم

صورت بی جون و رنگ پریدم رو که دید سریع بغلم کرد از خونه خارج شد من رو توی ماشین گذاشت

داشتم خفه میشدم نفسم بالا نمیومد فک کنم متوجه ی سیاهی صورتم شد که

پاش رو محکم تر روی گاز فشار داد :

چشاتو نبند فهمیدی؟ نباید بخوابی ؟

تلاش کردم اما فایده ای نداشت هر لحظه پلک هام

سنگین تر میشد و راه تنفسم تنگ تر سیلی های

پی در پی به صورتم میزد تا هوشیار بمونم

به بیمارستان که رسیدیم در ماشین رو باز کرد و منو توی

آغوشش گرفت با گام های بلند به طرف اتاق دکتر رفت پرستارا

بادیدنم برانکار رو آوردن وریا من و روی برانکار خوابوند

دکتر که بالای سرم اومد با غضب به وریا نگاه کردم معلوم بود هرکی من و با این ریخت قیافه
میدید میفهمید چه بالای سرم اومده دکتری سری به نشانه ی تاسف تکون داد و من رو
بردن برای معاینه

دکتر گفت استخون های قفسه ی سینم شکسته واگه ضربه ی دیگه ای به پهلوام وارد بشه
هر دو کلیه هام رو از کار میوفته و خطر جدی تهدیدم میکنه

خدا چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟

شب دکتر اجازه ترخیص رو داد نمیتونستم راه برم
برای همین تا بریم سوار ماشین بشیم تو بغل وریا بودم
حالم ازش بهم میخورده اما چاره ای نبود

سکوت سنگینی برقرار بود میترسیدم اصلا نمیدونستم
اون مرد که من رو زد کی بود تمام جرعتم رو جمع کردم تا
ازش بپرسم: میگم.....

_چی میگی!؟

اون مردی که اومد توخونت میخواست من رو با خودش ببره کی بود؟ اصلا من از کجا
میشناخت؟

_فضولیش به تو نیومده خفه شو دهننتو ببند

اونقدر جدی و خشن باهام برخورد کرد که تصمیم گرفتم به قول خودش خفه بشم تا این
سری خفم نکرده تا برسیم به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد وقتی رسیدیم در سمت من
باز کرد دوباره من رو توی آغوش گرمش پناه داد از ترس خودمو جمع کرده
بودم فشار دستاش زیاد بود دردم گرفته بود اما از ترس چیزی
نگفتم من روی تخت گذاشت از اتاق رفت بیرون

امروز باید راهی پیدا کنم به مانیا زنگ بزنم میدونم
نمیتونم باهاش صحبت کنم اما دلم برای صداش تنگ شده
الان یعنی نداونیمما خوشبختن؟؟؟.....

ولی من هنوزم به نیما علاقه دارم با اینکه خیانت کرد
زخم خوردم ولی عاشقشم و عشق رو همیشه انکار کرد

دوست داشتم الان مثل همیشه کنارم باشه وبهم بگه چقدر
دوسم داره! هه دوسم داره... واقعا اگه داشت بهم خیانت میکرد؟

فک نکنم... همش هوس بود نه عشق راست میگن که فاصله ی
بین عشق و نفرت خیلی کمه

تو فکر بودم که در اتاق باز شد برگشتم ببینم کیه که صدای
کسی مانع از اینکار شد: ویدا با من ازدواج میکنی!

برگشتم ببینم کی این حرف رو زد که آروین رو پشت سرم
دیدم اول فک کردم آروین این حرف رو زده اما بازهم صدای
توی ذهنم اگو شود: ویدا همیشه کنارت میمونم فرشته کوچولوی من

آروم زمزمه کردم: دوستت دارم نیمای من!

که نگاهم با نگاه وریا گره خورد که با چشمای مملو از
نفرت، خشم بهم زل زده بود دوباره صدای نیما اومد:

ویدا؟ _جانم؟

_میشه برگردی تا دوباره باهم باشیم

صدای خندم سکوت اتاق رو شکست دست خودم نبود

اشک هام جاری شد نکنه جنون به سرم زده خدایا نه نمیخوام
نمیخوام به خاطر مردی که بهم خیانت کرد دیوانه بشم عشق
نمیخوام فقط فقط حداقل بزار برای یک روز طعم شادی رو دوباره
بچشم!

با غضب بهم چشم دوخت از اتاق بیرون رفت
اونقدر محکم در رو بهم کوبید که گفتم الانکه
شیشه های خونه خورد بشه واقعا عصبی بود

چرا درک نداره چرا نمیزاره یه ذره طعم خوشی
رو بچشم من میخوام شاد باشم حداقل شکنجه
نشم تصمیم داشتم وقتی وریا از خونه رفت
هر طوری شده به مانیا زنگ بزنم فقط صدای
مانیا آرامشی برای تمام دردهامه دلم براش
خیلی تنگ شده وقتی بهش زنگ زدم باید
رفتارم رو با وریا بهتر بکنم منکه تا آخر عمر
مجبورم اینجا باشم و هر دستوری میده

اطاعت بکنم پس آگه باهاش خوب باشم کمتر اذیتم میکنه زندگی برای خودم هم اونوقت بهتر میشه از اتاق اومدم بیرون

همه جارو خوب دید زدم که یوقت وریا سرنرسه، خدارو شکر از خونه بیرون رفته بود
بادیگارداشم دم در بودن پس من رو

نمیدیدن همه جای خونه رو گشتم اما ازتلفن خبری نبود اه لعنتی روز اول بهم گفت که
تلفن هارو جمع میکنه فک کنم توی اتاق خودش تلفن یا موبایل باشه اما آگه اونجا گیرم
بندازه کارم تمومه

رفتم طبقه ی بالا دستگیره ی اتاقش رو تکون دادم خداروشکر
در اتاقش باز بود رفتم تو اتاقش یه دیوار پر از عکس های یک
دختر که صورتش نامعلوم بود همه جاهم وریا کنارش ایستاده
بود اما یه عکس توجهم رو جلب کرد عکس یه پسر بچه کنار یه
زن تصویر تار بود ولی میشد فهمید توی پارک بودن و پسر روی
تاب نشسته بود و زن هم کنار پای پسر زانو زده بود زن قشنگی
بود برام جای تعجب بود این عکسای کیه اما بیخیال شدم چون
کار مهم تری داشتم تمام کشو های میزش رو گشتم اما از تلفن
خبری نبود نا امید از اینکه اینجا چیزی پیدا نمیکنم خواستم
زودتر اتاق رو ترک کنم که حس کردم یکی از سرامیک های زیر
پام میلغزه روی زمین نشستم دستمو لای سرامیک بردم وای
خودشه تلفن های خونه رو گذاشته بود زیر سرامیک های اتاقش

خوشحال شدم خواستم برم زنگ بزنگ که به محض برگشتنم با چهره برزخی وریا روبه رو شدم قلبم اومد تو دهن خدایا الان دیگه خونمپای خودمه بهم گفته بود نباید از دستوراش سرپیچی کنم با هر

قدمی که نزدیک میشد میگفت: به چه حقی پاتو تو اتاقم گذاشتی؟؟

انگار بیشتر از اینکه میخواستم به مانیا زنگ بزنگ از این عصبانی بود که من چرا اومدم توی اتاقش واقعا ترسناک بود به غلط کردم افتاده بودم میترسیدم ازش کم کتکم نزده بود این دفعه اگه بزنگم و آسیبی به کلیه هام برسه دیگه مردم

ببین آروم باش بخ...دا من فقط خواست

با سیلی که خوردم ساکت شدم

دختره ی هرزه ی کثافت تو گه خوردی اومدی توی اتاق من اومده بودی چه غلطی بکنی
هااااان؟

اجازه ی حرف زدن رو بهم نداد به سمت کمدش رفت

که وسایل شکنجه اونجا بود ترس رو تو تموم بدنم حس کردم : وریا غلط کردم تو رو خدا ببخش

اما اون اعتنای به حرف هام و التماسام نکرد

با اولین ضربه ی کمر بندش که به بازوم خورد شروع کردم به گریه کردن افتادم به پاش: اشتباه کردم وریا ترو خدا غلط کردم، دیگه توی اتاقت نمیام

_اونوکه بله اصلا نمیزارم از اتاقت بیرون بیای اما قبلش باید آدمت کنم تا دیگه از این غلطای نکنی کثافت

ضربه های پی در پی کمر بندش به بازوم میخورد و تنها واکنشم جیغ ها و گریه های بود که میکردم کاری از دستم برنمیومد من تنها بودم هیچ حامی نداشتم اونم یه سادیسمی بود

که نمیشد کنترلش کرد بعد از اینکه خوب کتکم زد کشون کشون بردم سمت اتاق پرتم کرد روی تخت درم قفل کرد

تمام بدنم درد میکرد از درد حق هقم اوج گرفت

اونقدر گریه کردم که چشمم گرم شد نفهمیدم چطوری خوابم برد

#هشت_سال_قبل

خاله همیشه نری خواهش میکنم نرووووو!

_ویدا کوچولوی ما دیگه بزرگ شده گریه نمیکنه مگه نه؟

نه من شمارو دوست دارم نرین؟

عزیزم میرم زودی برمیگردم قول میدم ویدا؟

تو نرو باشه مامانت زودی میاد تو نرو؟

بهت زنگ میزنم حتما باشه گریه نکن

قول بده همیشه...پیشم میمونی قول....میدی

قول میدم ویدایی قول

با صدای باز شدن در بیدار شدم فک کردم وریاست

اما با دیدن آروین لبخندی روی لبم نشست

چرا لبخند میزنی!؟

چون خوشحالم که وریا نیست!

ازش میترسی؟

اره خیلی خیلی بین چیکارم کرده!

آروم اومد کنار من روی تخت نشست با دیدن دستای کبودم

که خیلی جاهاش هم زخم شده بود چشاش از تعجب

گرد شد: کی اینکارو باهات کرده؟

وریا چون رفته بودم تو اتاقش دنبال تلفن بگردم بخدا کاری نکردم

حتی اصلا فرصت نشد زنگ....

دیگه نتونستم ادامه بدم اشک هام راه خودشو پیدا کرد برام اینهمه تحقیر شدن سخت بود
خیلی تمام بدنم درد میکرد اما بدتر از همه قلبم بود

قلبی که برای عشقی زد اما خیانت دید با تمام وجودم
میپرستیدمش اما اون عاشق خواهرم شد چقدر پست بود
نمیخواستم دوباره لذت عشق رو بچشم
فقط آزادی میخوام آزادی که لاقل بتونم با تموم غصه هام کنار بیام

زجه زدم به خاطر تمام دردهام آروین که اشک هامو دیدم
آغوشش رو برام باز کرد خیلی وقت بود طعم محبت رو نجشیده
بودم حالا بعد سال ها دوباره یه آغوش گرم.....

اشک هام تبدیل به لبخند شد سرمو توی آغوشش قایم کردم
که دستاشو دورم حلقه کرد

اصلا تو این دنیا نبودم که صدای داد کسی باعث شد از
آروین جدا بشم سرمو بالا گرفتم که چشم تو چشم وریا شدم

جیغ خفه ای کشیدم که باعث شد آروین به پشت سرش نگاه کن با دیدن صورت قرمز وریا سعی کرد آرومش کنه

_داشتی اینجا چه غلطی میکردی؟

_وریا بزار توضیح.....

_گمشو از خونه ی من بیرون اینجا جای کثافت کاری نیست!

کی داشت از کثافت کاری حرف میزد خوبه هرشب صدای اه وناله های دخترا از اتاقش میاد اونوقت میخواد از پاکی صحبت کنه آروینم که معلوم بود خیلی بهش بر خورده بود با خشم از اتاق رفت بیرون

وریا با نفرتی که از صورتش موج میزد بهم چشم دوخت

انگارخوشت میاد تو بغل مردا باشی ؟ خوب منم مثل آروین
یه شب باهم باشیم که اشکالی نداره؟

حتی بهم فرصت نداد حرفش رو تجزیه کنم به سمتم اومد

گریم گرفته بود تقلا می‌کردم تا ولم کنه اما هرکاری کردم تکون نخورد با مشت های کوچیکم

روی سینش میکوفتم اما تاثیری نداشت یهو پرتم کرد روی

تخت تقلا کردم تا نزارم لباسمو در بیاره اما بدتر شد

با وحشیگری تمام لباسمو توی تنم جر داد نگاه خمارش

به بدن برهنم افتاد

_دختره ی هرزه حالیت میکنم امشب بلای سرت بیارم

نفس کشیدن رو فراموش کنی

بعداززدن این حرف دستش رو روی تمام بدنم میکشید خودش رو بهم فشارمیداد داشتم زیرش له میشدم

دوباره شروع کردم به التماس اما حتی به صورتمم

نگاه نکرد

_هرزه خوب پس خشن دوست داری منم عاشق رابطی

خشنم لذتش چند برابره از روم بلند شد

تمام لباس هاش رو کند وقتی شلوارش رو در آورد

دستامو روی صورتم گذاشتم که خنده ی نفرت انگیزی

کرد به سمتم حمله ور شد دوباره روم خیمه زد

با وحشت بهش چشم دوختم چشماش خمار بود
دیگه کارم تمومه باید با دخترانگیم خداحافظی کنم اونم از
طریق رابطی نامشروع قرار بود تنم روحم مال نیما بشه
اما الان دارم به دست مردی که فاسده زن میشم

خونی رو که از لای پاهام خارج میشد رو میدیدم این از
دردی که داشتم بدتر بود حالا من یه دختر خـــــــرابم

به خون هایی که از پام جاری بود نگاهی کرد وپوزخندی زد وگفت

عجیب بود برام که دختربودی برعکس خواهرت...

اونقد درد داشتم که متوجه حرفی که زد نشدم

صدای هق هقم بلندشد...

من میخوامستم باشوهرم رابطه داشته باشم...بامردی که عاشقش بودم اما باخیانت اون حالا
بهم تجاوزشده...

من دیگه دخترنیستم شدم زن....

الان تمام جسمم شده واسه وریا...

خدایا دوس دارم دیگه چشمامو باز نکنم.... دلم میخواد بمیرم خدایا!!!!!!

چشمامو باز کردم سنگینی رو روی کمرم احساس کردم

وریای کنارم خوابیده بود یه پاشم انداخته بود روم

حالم ازش بهم میخورد کمی تکون خوردم که بیدار نشد وقتی

دیدم بیدار همیشه ملحفه رو دور خودم گرفتم به سمت حمام

توی اتاق رفتم دیگه صبح شده بود خودمو انداخت توی

حمام توی وان نشستم آب سرد رو باز کردم

تمام بدنم از شدت درد سیر شده بود

خواستم با سرمای آب کمتر به بدبختیام فکر کنم هنوز دلم

درد میکرد همش هم به خاطر رابطه ی وحشی بود که

وریای باهام داشت چشمامو بسته بودم به بدبختیام

فکر میکردم که نگاه سنگین کسی رو روی خودم حس کردم

چشمامو باز کردم و قامت وریا رو به روم دیدم

از ترس بلند شدم ازش فاصله گرفتم دستمو روی سینم

زیر شکمم گرفتم.

برووو بیروون کثافت.

_نه انگار رابطه ی دیشب عاشقانه بوده که الان دور برداشتی
اشکالی نداره الان جبرانش میکنم

به سمتم اومد که جیغ زدم شروع کردم به گریه کردن
از شدت درد چشامو بسته بودم لبمو گاز میگرفتم

آب، سرد روباز کرد روی بدنم گرفت
بدنم از برخورد آب سرد میسوخت دستامو مشت کردم
خواستم از وان بیام بیرون که مشت محکمی توی
صورتم زد احساس کردم تموم اجزای صورتم زیر
مشت محکمش له شد رحم نداشت دیونه شده بود

از حمام بیرون رفت که نفس راحتی کشیدم اما وقتی در
حمام باز شد به سمتم، اومد با دیدن میله ای که
توی دستش بود نفسم قطع شد،

درد بدی روی شکمم حس کردم که باعث شد جیغ درد ناکی
بکشم

_اخی، دردت اومد خوب.....فک کنم برای امشب
بسته بقیش برای فردا باشه

وقتی دید فقط دارم ناله میکنم چشمام بسته است
با خشونت تمام بغلم کرد پرتم کرد روی تخت

_زیاد از رابطه ی امشب لذت نبردم دخترای دیگه بهترن

از فردا خودت پیش قدم میشی وگرنه تا سر حد مرگ
کتک میخوری کوچولو.....

با صدای در فهمیدم که از اتاق بیرون رفته

از ترس اینکه هنوز توی اتاق باشه چشامو باز نمیکردم

الان ندا تو بغل نیما خوشه پشتش به نیما گرمه

مرده زندگیشه، عاشقشه، اما من چی.....

یه دختر تنها که حالا پاکیش رو از دست داده شده یه زن خراب

هر شب باید هم خواب مردی باشه که هوس بازه.....

احساس درد تموم وجودمو پر کرده بود کینه ای که نصبت به ندا

داشتم صدبرابر شد اگه عشقمو ازم نمیدزدید الان من

با نیما داشتیم خوب و خوش زندگیمونو میکردیم

با دستای مردی که عاشقش بودم زن میشدم

احساس گناه میکردم درسته بهم تجاوز شده و با خواسته ی

خودم نبوده اما بازم خودمو مقصر تمام ماجرا میدونستم

اگه اونشب کزایی شرط بندی رو قبول نمیکردم

الان اینقدر بدبخت نشده نمیشدم، دلم برای مانیا تنگ شده
یعنی پیش خودش چی فکر میکنه از نبودم ناراحته؟!!

اونشب از یه طرف فکرخیال از طرف دیگه دردی که داشتم
بههم اجازه ی خوابیدن نداد، دم دمای صبح بود که وریا
برگشت خونه منم از ترسش خودمو به خواب زدم، اون هم بدون
توجه به من کنارم دراز کشید از نفس های منظمش
میشد فهمید خوابیده آروم چشمامو باز کردم چقدر صورتش
موقع خواب مظلوم بود اما توی بیداری فقط نفرت، خشم
توی صورتش موج میزنه ازش متنفر بودم

چون دخترونه هامو خیلی زود ازم گرفت وادارم کرد به
رابطه ی نامشروع، جای کتک های که بهم زده بود
خیلی درد میکرد برای اینکه صدام درنیاد دستمو روی دهنم گذاشتم
نمیخواستم بیدار بشه تا دوباره به جونم بیوفته
سعی کردم بخوابم ولی درد های که
داشتم بهم اجازه نمیداد خواستم چشمامو باز کنم که صدای
زنگ موبایل وریا مانع از این کار شد

نمیدونم چی بهش گفتن که عصبی از روی تخت بلند شد
و زیر لب حرف های میزد که اصلا متوجه نمیشدم

چی میگه احساس بدی بهم دست داد احساس کردم خبری که به وریا داده بودن درباره ی
من بود.....

حدودا نیم ساعت گذشته بود و منم به در خیره بودم صدای
بازشدن در اومد و فرصتی برای بستنه چشمام نبود
وریا که چشای بازمو دید عصبی شد اومد کنارم روی تخت
نشست بهم زل زد

_ تو از دواج کردی؟ یا طلاق گرفتی؟

نه! اتفاقی اف.....

با دادی که زد لرز خفیفی کردم از شدت داداش چشامو

بستم

_هرزه ی عوضی بهم دروغ نگو دارم میگم ازدواج کردی!؟

دیگه اشکم در اومد بود با گریه گفتم:

نه بخدا من من نامزد داشتم اما ازدواج نکردم نامزدم فقط در حد یه اسم بود محضری و قانونی نبود حتی صیغه هم نکرده بودیم بخدا دارم راست میگم

بعد از زدن این حرفا احساس کردم کمی از عصبانیتش

خوابید

_خوب حالا آبغوره بگیر میخوام بخوابم صدات دراد من میدونم باتو

روی تخت دراز کشید پتو رو کامل روی خودش کشید هواهم کاملا سرد بود داشتم از سرما میمردم....

بهش نگاه کردم که چقدر آرام خوابیده بدون هیچ ترسی
اما من توی این یک ماه کارم فقط ترسیدن و شکنجه شدن اصلا از وقتی پامو توی این خونه گذاشتم یه روز خوش ندیدم

فکر ذکرم توی این مدت فقط نیماست، چیکار میکنه؟؟
خوشحاله، با ندا خوبه!؟

خیلی بیشتر از دونستن اینا دوست داشتم بدونم دلیل اینکه
قرار ازدواجمون رو بهم زد چی بود؟

یا اینکه چرا با خواهرم ازدواج کرد حداقل میتونست قبل از
مراسم خواستگاری بهم بگه که هیچ حسی نسبت به من نداره اگه قبلا بهم گفته بود الان
حس عشق و نفرت رو تجربه نمیکردم هه واقعا من بهترین پدر دنیارو دارم پدری که حتی
نمیدونست بچه هاش چه شکلی...مردی که با کاراش زن خودشو کشت دخترش رو یتیم
کرد

ومنم به این تنهایی و بدبختی کشوند اونوقتی که حس کردم تمام
دنیا زیر پامه و میتونم شاد باشم دوباره با سایه شومش
برگشت تا زندگیمو نابود که که البته موفق هم شد

نمیتونستم درک کنم که چطور یه مرد، یه پدر همچین رفتاری رو
میتونه داشته باشه؟!

دیشب اینقدر فکرم درگیر بود که اصلا چشم روهم نذاشتم
وریا هم امروز سرکارش نرفت به عبارتی میشه گفت
امروز شده پاسبونم از صبح تا حالا از کنارم جم نمیخوره هرچی
هست مربوط به تلفن دیشبیه که بهش شد خیلی دوست داشتم بدونم موضوع از چه قراره

وریا خوابش برده بود منم افسرده شدم اونقدر توی این اتاق
موندم برای همین شالمو برداشتم آروم از اتاق خارج شدم

هوا کمی سرد بود اما همین هوای سرد حال من و بهتر میکرد پامو که توی حیاط گذاشتم با
اولین نسیم خنکی که بهم خورد
سرما رو حس کردم دیگه کم کم داشت زمستون میومد

تصمیم گرفتم روی صندلی که کنار استخره بود بشینم برای همین
به سمت استخر وسط حیاط راهی شدم زیر لب قطعه ای

از شعر مورد علاقم رو خوندم :

آرم اروم اومد بارون

شدیم عاشق

زدیم بیرون

اومد نام نام

نشست شب نام

با زمزمه کردن شعر پاهامو روی برگ های خشک شده میزاشتم
 که صدای دلنشینی داشت...خواستم قدم دیگه ای بردارم که صدای وریا مانعم شد
 داشت اسممو صدا میکرد وایے نه فراموش کرده بودم نباید
 پامو از عمارت بیرون بزارم حتا اجازه ی ورود به حیاط عمارت رو
 هم نداشتم.

ترسی تموم وجودمو فرا گرفت چون هنوز آثار تمام کتک های که

توی این یک ماه بهم زده خورده بودم هنوز جاش مشخص بود

صدای وریا هر لحظه نزدیک تر میشد ترس رو توی وجودم

صدبرابر میکرد بعد از چند دقیقه وریا به سمت استخر اومد

که با دیدن من دستاشو مشت کرد از چشای قرمز رنگش

میشد فهمید که چقدر عصبیه واین یعنی شکنجه ی دوباره

با صدای که از ته چاه درمیومد داد زد:

_داشته اینجا چه غلطی می کردی هااااااان؟

من...م...ف.قط داشتم ا....ینجا راه

_خفه شو تا کار دست جفتمون ندادم دهن کثیف تو ببند

بخدا کاری نکردم فقط خواستم هوا بخورم یه ماه از اون اتاق لعنتی بیرون نیومدم داشتم

دیونه میشدم نمیخواستم فرار کنم

باور کن دارم حقیقتو بهت میگم قصد همچین کاری رو نداشتم

با گام های بلندش هر لحظه بهم نزدیک تر میشد و این یعنی الان
من باید احساس خطر میکردم چون به محض رسیدن بهم
کارم ساخته بود اونقدر کتکم میزد که دیگه نتونم از جام بلند بشم

آخه قبلا بهم اخطار داده بود پامو از عمارت نباید بیرون بزارم
وگرنه استخون های پامو خورد میکنه ولی من اعتنایی به
حرفش نکردم و الان نتیجه بی توجهی به حرفش رو باید میدیدم

همینطوری داشت نزدیک تر میشد هر قدمی که اون به جلو
برمیداشت من به عقب میرفت تا اینکه صدای فریادش باعث شد
با چشمای گرد شده بهش نگاه کنم اما دیگه دیر شده بود

پام لیز خورد افتادم توی استخر بزرگ متاسفانه شنا هم بلد نبودم
دست پا میزدم تا خودمو نجات بدم ولی نمیشد آخرین چیزی که
به فکرم رسید صدا کردن وریا بود با جیغ اسم وریا رو صدا میکردم

دیگه نفسم کم آوردم به ته استخر سقوط کردم

قبل از اینکه چشمام بسته بشه دستی دور کمرم حلقه شد و منو با خودش به سمت بالا کشید وقتی از استخر خارجم کرد بهش چشم دوختم

انگار ترسیده بود اما از چی زنده موندن یا مردنم که فرقی به حال وریا نمیکرد منکه برای اون ارزشی نداشتم فقط نقش یه عروسک رو داشتم که هر وقت حوصلش سر رفت یا خسته شد به سراغم بیاد باهام خودشو سرگرم کنه

پس چرا الان میشه نگرانیو از چشمای قهوه ای رنگش خوند.....!؟

_دختره ی احمق دست پاچلفتی، واقعا که خنگی!

من ازت نخواستم نجاتم بدی!

پس حتما من بودم که داشتم جیغ میزدم میگفتم وریا...؟

اره اصلا من بودم تو میزاشتی بم.....

سیلی محکمی بهم زد باخشم بهم چشم دوخت

بار آخرت باشه که داری غلط اضافه میکنی فهمیدی؟

انقدر بلند داد زد که از ترس سرمو چند بار پشت سر هم

به معنی تایید حرفش تکون دادم

خوبه حالا بلند شو بیا تا به زور نبردمت

سرمو پایین گرفتم، پشت سرش راه افتادم اصلا سرمو

بلند نمیکردم میترسیدم دوباره نگاهامون توی هم گره بخوره

وقتی وارد عمارت شدیم باصدای نسبتاً بلندی گفت:

کل خونمو به گند کشیدی لباس هم برات ندارم.....

پس من الان چیکار کنم...؟

برو تو اتاق تا به فکری به حالت بکنم فقط زودی از جلو چشمام گورتوگم کن

هرچند تحقیر شدن توسط وریا تازگی نداشت اما من
دیگه طاقت نداشتم بعد از هر دعوای اشکام جاری میشد!!

به سرعت از پله ها بالا رفتم تا به خاطر اشکام دوباره تنبیه
نشم چند دقیقه بود که توی اتاق نشسته بودم که صدای

رفتار خوب دوست نداری نه الان بهت نشون میدم دهنی که بی موقع باز بشه چه عواقبی
به همراه داره

قبل از اینکه بهم نزدیک بشه بلند زدم زیر گریه

بیخس غلط کردم دیگه تکرار نمیشه هرچی بگی انجام میدم فقط
کاری بهم نداشته باش التماس میکنم!

پوزخند خبیثانه ای روی لباش نشست که حالم ازش

بهم خورد: خوبه که ازم میترسی حالا لباساتو عوض کن

به ناچار پشتمو بهش کردم لباسامو تعویض کردم
وقتی برگشتم باچشمای خمارش روبه روشدم!

_خوبه هر لباسی بهت میاد این منو خوشحال میکنه امشب
اینجا یه مهمونی برگزار میشه تو همینجا توی اتاق میمونی پاتو از اینجا بیرون نمیزاری

صدای اهنگ خارجی که گذاشته بودن فضای خونه رو
پر کرده بود با اینکه خیلی وقت بود از همه چیز نا امید شده بودم اما خیلی دوست داشتم
منم توی مهمونی شرکت کنم البته

اسمش رو مهمونی نمیشد گذاشت پارتی بود از صدای آهنگ، جیغ های که میزدن معلوم بود

به لباس تو تنم نگاه کردم یقه کاملا بازی داشت
 درازای دامنش هم تا بالای زانو هام بود رنگش هم زیاد توی چشم میزد نمیدونم چرا دوست
 داشتم باهمین سرووضع پایین برم برای همین بلند شدم

از کشو میز لوازم آرایشیمو بیرون آوردم بعد از
 اینکه آرایشم تموم شد نگاهی به خودم انداختم
 واقعا جذاب شده بودم برای اینکه بهتر بشم رژ قرمز
 رنگی رو که وریا همیشه وادارم میکرد بزنم رو محکم
 روی لبام کشیدم رنگش عالی شده بود یه عطر تلخ هم
 از روی دراور برداشتم به خودم زدم موهامم که احتیاجی
 به شونه کردن نداشت چون حالتش خوش فرم بود از اتاق
 خارج شدم به دختری که نگاه کردم که خالی از هر غصه
 داشتن باهم میرقصیدن خواستم به سمت یکی از صندلی
 ها برم که متوجه وریا شدم.....

دستش روی شونه های یه دختره بود
 دختره هراز گاهی چیزی درگوش وریا

میگفت، که وریا با صدای بلند قهقهه میزد معلوم بود حال وریا خوب نیست تو خوردن مشروب
زیاده روی کرده بود نمیدونم چرا بغض عجیبی رو حس کردم، من که هیچ حسی به وریا
نداشتم رابطی ما عاشقانه نبود بلکه اجباری بود
پس چرا الان احساس ضعف میکنم چرا حسادت
میکنم به دختری که توی بغلشه؟!!

سرموزیر انداختم، نمیخواستم به وریا نگاهکنم باحس برخورد به یه جسم سفت سرموبالا
گرفتم نگاهم بانگاه آروین گره خورد لبخندی
بهم زد منم جوابش رو با یه لبخند غم انگیز دادم نگاه پرسش گرانشو روی خودم احساس
کردم، برای اینکه از نگاه آزار دهندش
خلاص بشم خواستم سرموپایین بندازم که بادستش
چونمو گرفت: ویدا چیزی شده؟!!

نه چیزی نیست!

_اما نگاهت چیز دیگه ای میگه! چشمت غمگینه!

خیلی وقته سعی کردم با مشکلاتم کنار بیام

آروین_احساس نمیکنی بعضی وقتا کمک لازمه

من کسی رو برای کمک ندارم!

آروین که دید نمیتونه ناراحتی رو ازم دور کنه دستمو گرفت منو همراه خودش به پیست رقص برد، نگاه متعجبم رو بهش دوختم

آروین_افتخار یه رقص به این بنده یحقیر رو میدی پرنسس، زیبا

از حرفی که زد خندم گرفت: کی، من

آروین_بانوی من شما پرنسس دیگه ای رو توی این جمع میبینید؟!

اوم، بزار فک کنم ببینم! نه به جز من کس دیگه ای وجود نداره!

آروین_خوب پس افتخار یه رقص رو بدین

از طرز ادبش و لحنش خیلی خوشم اومد بدم نمیومد باهاش برقصم حداقل برای چند ساعت بدون هیچ غصه ای سر کنم!

تکون دادن سرم نشانه ی تایید حرفش شد

لبخندی روی لبای قشنگش نشست دستاشو دور کمرم حلقه کرد، دستامو روی شونش گذاشت

با ریتم آهنگ شروع کردیم به رقصیدن حرکاتمون
 هماهنگ بود احساس غمی که درجودم بود
 تبدیل شد به لذت خواستی، آرامشی که خیلی وقت
 بود ازم گرفته شده بود الان تونستم این آرامش رو
 رو از وجود آروین به خودم منتقل کنم

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم که باعث
 شد سرمو به طرف سایه برگردونم، به محض
 برگشتنم با قیافه ی برزخی وریا
 روبه روشدم چشماش ترس عجیبی رو توی وجودم بیدار
 کرد.

آروین_ چیزی شده.....

ویدا_ من....من...باید برم معذرت میخوام

به سرعت از آروین دور شدم مطمئن بودم امشب وریا به خاطر نافرمانی از دستورش من
رو نمیبخشه، ولی دوست نداشتم

به خاطر وجود بی ارزش من آروین آسیبی ببینه
خواستم دستگیره در اتاق روباز کنم که دستای
مانع از این کار شد، وریا بود!

منو همراه خودش برد در اتاقش رو باز کرد پرتم
کرد روی تخت، خشم از چشماش میبارید

وریا_ دخترهی ه*ر*ز*ه* میخواستی به من خیانت بکنی؟ ههاااااااااا؟

بهت گفته بودم نافرمانی از دستوراتم چه عواقبی به همراه داره الان بهت نشون میدم
ف*ا*ح*ش*ه*

ازش بیشتر از قبل ترسیدم وقتی مست نبود
من رو به شدت تنبیه میکرد اما... الان که مسته
خونم پای خودمه با هر قدمی که به سمتم
ور میداشت خودمو روی تخت بالا میکشیدم

وریا_ چیه؟ ه*ر*ز*ه* برای من آدم شده؟!

بخدا کاری نکردم فقط بهم درخواست داد من بخدا کاری نکردم فقط پذیرفتم

وریا_ خوب امشب منم دارم بهت درخواست میدم که.....

به سمتم یورش آورد پرتم کرد روی تخت از چشاش
 میشد تشخیص داد که چقدر عصبیه دیگه داشت
 اشکم در میومد با ناله شروع کردم به التماس اما اون
 اصلا توجهی نمیکرد مشتهای پی درپیم رو روی
 سینش فرود میاوردم ولی زور من کجا، اون کجا

وریا_ اخی، از چی میترسی؟ توکه دیگه دختر نیستی پس تقلا کردنت برای چیه؟ از چی میخوای
 فرار کنی

از وجود پرگناخت!

باسیلی که روی صورتم نشوند تصمیم گرفتم ساکت بشم، راست میگفت من که دختر نبودم
 پس چرا تقلا
 میکردم.....

اما نمیخواستم خودمو توگناختش شریک کنم میخواستم

فرار کنم حتی به قیمت از دست دادن

با ترس بهش چشم دوختم التماس

رو میشد از چشمام خوند ولی آدمی که قلبش

از سنگه وفرمان بردار هوسه اصلا این چیزا براش مهم نیست، دستش رو روی بدنم میکشید
فشار میداد طوری که از شدت درد اشکام جاری شد

خدا خدا میکردم زمان به سرعت بگذره تا از دست

همچین آدم پستی خلاص بشم.

وریا_ کوچولو چرا داری گریه میکنی؟ هاااان؟

ویدا_ ازت بدم میاد متنفر...م ازت

هق هقم امونمو بریده بود بغض داشت خفم میکرد.

وریا_ نه انگار رابطه ی عاشقانه دوست نداری خوب راستشو بخوای منم رابطه خشن رو می
پسندم

از روم بلند شد منم به خیال اینکه رفته نفس راحتی

کشیدم، اما با دیدن کابلی که توی دستش بود به سمتم

میومد نفسم توی سینه حبس شد

وریا_ چرا رنگت پریده؟ خودت رابطه ی خشن رو انتخاب کردی پس الان باید خوشحال باشی.....

با اولین ضربه کابل که روی کمرم فرود اومد عربده بلندی کشیدم که تمام شیشه های اتاق به لرزه افتاد همینطور کابل رو روی بدنم فرود می آورد با بی رحمی بهم لبخند میزد احساس کردم گوشت کمرم کنده شده تمام بدنم درد میکرد بعد از اینکه خسته شد کابل رو پرت کرد به سمتم اومد دستش روزیر لباسم برد اما این دفعه اشکهام برای تجاوز بهم نبود برای درد ضربات کابل بود

احساس مرگ بهم دست داد اما اون پست تر از این حرفا بود که دست از کارش برداره با عطش من و میبوسید تویه حرکت لباس های من ولباس های خودش روهم از تنش کند به جون بدن ظریفم افتاد احساس میکردم نجس شدم اما کاری از دستم برنمیومد.

وقتی کارش تموم شد دست از سرم برداشت کنارم دراز کشید

وریا_ خیلی حال دادی عروسک کوچولو

بدون توجه بهم پشتش روبهم کرد آسوده خوابید غم
تموم وجودمو پر کرد، چطور میتونست به این راحتی بخوابه من دارم از غصه میمیرم اما
اون بدون هیچ مشغله ی ذهنی خوابیده

هه چی میگی ویدا تنها آدم بدبخت توی دنیا تویی خدا
هم دیگه کمکت نمیکنه اصلا حاضر نیست التماس هات رو بشنوه با احساس سوز شدیدی
که از حال خرابم بهم منتقل شده بود ملحفه رو روی تن ب*ر*ه*ن*م* کشیدم چشامو
بستم به امید فردای که بیدار نشم.....

با احساس خفگی چشمامو باز کردم که سنگینی جسم
سفتی رو روی بدنم احساس کردم کمی که هوشیارشدم
متوجه شدم پای وریا روی بدنمه داشتم له میشدم با
دستم سعی کردم پاش رو کنار بزنم اما زورم بهش نمیرسید، تحملش سخت بود هرچی
صداش زدم
عکس العملی نشون نداد لبمو کنار گوشش نزدیک کردم
که صداش بزنم که دستی دور کمرم حلقه شد با وحشت
به وریا چشم دوختم که چشماش بسته بود

وریا_چته چرا اینطوری نگاه میکنی!؟

میشه ولم کنی؟

وریا_هه نکنه جات بده! کتک میخوای اره؟

دارم له میشم

کمی فشار دستش رو کمتر کرد دوباره چشاشو بست
حرصم درمیومد که میتونست بدون عذاب وجدان بخوابه؟

توهمین فکرا بودم که در باشدت باز شد نگاه وحشت
زدمو به آروین که دروباز کرده بود دوختم

چشمش افتاد به بدن برهنم منم از شرم سرمو پایین انداختم
که وریا سریع بلند شد ملحفه رو روم کشید شاکی
به آروین نگاه کرد

وریا_احمق بیشعور بهت یاد ندادن در بزنی!؟

آروین_خو.....ب من چه میدونس...تم

وریا_گمشو بیرون از اتاق

آروین_حالا چته؟دفعه اول نیست که میام تو اتاق با

همچین صحنه ای روبه رو میشم وحشی!

عصبی از اتاق خارج شد درو پشت سرش بست

وریا_تو چرا لباساتو نپوشیدی هاااان؟

ویدا_میخواستم خودت نذاشتی!

وریا_دهنتو ببند تا خودم برات نبستمش بلندشو لباساتو بپوش

با کینه بهش نگاه کردم ازش بدم میومد پست ترین

آدمی بود که تا به حال دیده بودم لباسامو سریع

پوشیدم همراه وریا به سمت اشپزخونه رفتم که با آروین

رو در رو شدم از خجالت سرمو پایین انداختم که خندید

وریا_به چی میخندی؟

آروین_به تو هیچ ربطی نداره عقده ای!

وریا تا خواست جوابشو بده آروین از خونه خارج شد

از حرکت آروین خندم گرفته بود لبخندی روی لبام نشست

برام جای تعجب بود بعد از مدت ها دوباره لبخند واقعی

زدم اما با یاد آوری اینکه وریا نمیزاره یه روز خوش ببینم

لبخندم تبدیل به غم سنگینی توی چشم شد

باصدای بی تفاوت وریا به سمتش برگشتم

وریا_امشب یه مهمونی کاری دارم تموم همسرهای

معاون های شرکت حضور دارن مجبورم تو روهم با خودم

ببرم پس بهتره اونجا مواظب اخلاق ورفتارت باشی تا زبونت

کاردست نده! خودم برات یه لباس میارم همونو میپوشی با هیچکس حرف نمیزنی کنار خودم میشینی.اگه فقط غیر از حرفای که بهت زدم عمل کنی خونت پای خودته فهمیدی؟

باشه ی آرومی گفتم به سمت حموم رفتم تایه دوش
بگیرم

آب گرم رو باز زیرش وایسام به اشکام اجازه ی
جاری شدن دادم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا هق هقم
باعث نشه دوباره کتک بخورم

تا تونستم گریه کردم احساس بهتری داشتم حالم خوب
شده بود حولمو دورم پیچیدم از حموم بیرون رفتم.....

سنگینی نگاه وریا باعث شد سرمو زیر بندازم تا نگاهش
رو حس نکنم وریا با لباسی که دوستش بود به سمتم اومد

وریا_ این لباس روپوش حاضر شو تا بریم

لباس روازش گرفتم لباس خیلی قشنگی بود تا بالای

زانو هام بود رده های طلای رنگی داشت بانگین بزرگ نقره
 که جلوه ی خاصی بهش میداد لباس رو پوشیدم مانند
 روهم روش تنم کردم جلوی آینه ایستادم مشغول آرایش
 کردن شدم از ترس وریا آرایش ساده ای کردم تا دوباره
 شکنجم نده با باز شدن دربش نگاه کردم یه کت تک مشکی
 خیلی زیبا تنش بود موهاشم یه طرفه زده بود واقعا شنگ
 توچشم میزد.

وریا_ بیا بریم

سرمو به معنی بله تکون دادم همراهش راه افتادم

سکوت عجیبی توی ماشین حکم فرمای میکرد منم جرعت
 شکستن سکوت رونداشتم یعنی بهتر بگم اصلا حرفی برای
 زدن وجود نداشتم.

امشب دلم بدجور هوای نیما رو کرده نمیدونم چرا باز هم
 باخیانتی که نسبت بهم مرتکب شد اما هنوز از صمیم
 قلبم عاشقانه دوستش دارم وفک کنم تا آخر عمرم هم خواهم
 داشت.

وریا_ به چی فکر میکنی ؟

ویدا_ به چیزی فکر نمیکنم!

وریا_ یه اخطار بهت میکنم هر وقت ازت سئوالی پرسیدم
مثل آدم جواب میدی وگرنه تضمین نمیکنم که دندونات
تو دهنت سالم بمونن!

با ترسی که از جدیت حرفش وجودمو فرا گرفته بود گفتم:

داشتم به گذشتم فکر میکردم به خانوادم!

وریا_ به نیما هم فکر میکنی هاااا؟

ترسیدم از اینکه بگم اره، دوباره کتکم بزنه اخه بهم گفته
بود اگه خیانت بکنم خونم پای خودمه

نه من از اون متنفرم بهش فکر نمیکنم ارزش فکرکردن رو نداره اون من رو نخواست پس
من چراخوادم به خاطر یه آدم خیانت کار اذیت کنم وقتی الان شوهرخواهرمه

وریا_خوبه چون اگه بفهمم بهش حتی یک لحظه فکر کردی
زندت نمیزارم حرفمو آویزه ی گوشت بکن!

با توقف ماشین به بیرون چشم دوختم یه عمارت بزرگ
که دورتادورش باگل های میخک تزیین شده بود

وریا درسمت من روهم باز کرد بازومو توی دستش گرفت

پیرمردی که متوجه شدم نگهبان خونه است با خوش روی
بهمون سلام گرمی داد مارو تا عمارت همراهی کرد

با وارد شدن به خونه نگاهی به اطراف کردم خداروشکر پارتی
نبود همه کنار همسراشون نشسته بودن مردی خوش چهره به
سمتمون اومد

پیمان_سلام وریا!

وریا_سلام

هه من فکر کردم وریا فقط با من سرده اما انگار نه اون با همه
مشکل داره!

مرد روبه من کرد وریا جان ایشون رو معرفی نمیکنی!

وریا_ویدا همسر هستن!

برام جای تعجب داشت من و همسر خودش معرفی کرد منکه
حتی صیغه اش هم نیستم پس چرا همچین حرفی زد!

پیمان_من هم پیمان هستم دوست وریا از آشنایت خوشبختم

دستش رو جلوم گرفت باهم دست دادیم:من هم از آشنایتون
خوشبختم.

به نظر پسرجالب شوخی میومد ازش خوشم اومده بود

پیمان_چرا اینجا ایستادین بفرمایین داخل!

وریا دستمو محکم تر فشرد یه مبل دونفره پیدا کرد باهم

روش نشستیم محو تماشای زن و شوهرهای بودم که با عشق
به هم دیگه نگاه میکردن، الان اگه نیما خیانت نمیکرد
شاید ماهم کنار هم نشسته بودیم خوب خوش بدون هیچ غصه ای

نمیدونم چرا به هر طرف نگاه میکردم چهره ی نیما بالبختند
شیرین همیشه گیش جلوی چشمام بودو داشت با عشق بهم
نگاه میکرد، نمیدونم چرا احساس میکنم نیما نمیخواست بهم خیانتبکنه اما اگه اینطور
باشه، پس چرا با خواهرم ازدواج کرد؟!

توهمین فکر بودم که جای خالی وریا رو احساس کردم

به اطراف چشم دوختم که وریا رو توی پیست رقص دیدم
پوزخند دردناکی زدم هه حالا اگه من بودم تو بغل یه مرد الان
اونقدر کتکم زده بود تا میمردم.

با دستی که جلوی صورتم گرفته شد دیگه نتونستم به وریا
نگاه کنم باخشم سمت شخصی که مانع از این کار شد برگشتم
یه مرد جون باچشم های سبز گربه ای بود خیلی صورت
زیبا و درنهایت وحشی داشت از صورتش خباثت میبارید

دانیال_ افتخار یه رقص رو میدین؟

نه لطفا مزاحم.....

دانیال_ پاشو خوشگله چقدر ناز میکنی! بیا یکم باهم حال کنیم!

بانفرت تمام به نگاه کردم:عوضه

دانیال_ جیگر چه صدای قشنگی هم داری امشب باصدات من

روبه اوج میرسونی!

فرصت زدن هیچ حرفی رو بهم نداد من رو از عمارت خارج کرد

به پشت درختای بزرگ باغ رفت هلم داد سمت درخت که کمرم

درد گرفت

دانیال_ جوون چه لبای قشنگی داری فک کنم به هر دومون

خوش بگذره پس تقلا نکن عشقم!

بدون اینکه بهم اجازه ی فکر کردن بده به سمت یورش آورد بوسم میکرد دستامو مشت

کرده بودم روی سینش میزدم اما اثری نداشت دستشوروی برجستگی های بدنم کشید

گفت:جوون چه عروسکی!

به محض برداشته شدن لباس شروع کردم به التماس اما اون بدتر شد، التماسم برای دخترانگیم نبود که به دست وریا از دست داده بودمش ترسم به خاطر این بود که اگه وریا سربرسه میکشدم با آخرین جونی که توی تنم بود بلند جیغ زدم: وریا

دانیال_ آخی وریا جونت دیگه نیست داره با دخترا حال میکنه بزار منم با تو خوش باشم چه فرقی داره تو بامن که بهتره!

قبل از اینکه خواست بوسم کنه دستی روی شونش قرار گرفت مشتی حواله ی صورتش کرد که از دماغش خون جاری شد به مردی که روبه روم بود چشم دوختم وریا بود خدای من امشب جفتمونو میکشه مطمئنا!

وریا شروع کرد به کتک زدن پسره منم از ترس تموم بدنم میلرزید هق هق میکردم پاهام سست شد افتادم روی زمین که وریا به سمتم اومد کشون کشون من رو به سمت ماشینش برد پرتم کرد

توی ماشین با تمام سرعت رانندگی میکردم جرعت حرف زدن رونداشتم بارسیدنمون به عمارت اشهد خودمو خوندم که دستای وریا دورم حلقه شد وارد عمارتم کرد در باز کرد هلم داد داخل که پاهام از شدت برخورد به زمین سوزش عجیبی توی

اسخون هام پیچید به چشمای قرمز رنگ وریا نگاه کردم

کمر بندشو باز کرد باتمام قدرت روی شکمم فرود آورد منو فقط
بلندبلند جیغ میزد اما وریا کاملا دیوانه شده بود نمیفهمید داره
چیکار میکنه!

وریا_ کثافت مگه نگفتم ازجات جم نمیخوری مگه نگفتم بدون
اجازه ی من هیچ غلطی نباید بکنی! داشتی به من خیانت میکردی
امشب بلای سرت بیارم که این کارارو فراموش کنی

ویدا_ من... کاری. نکردم تروخدا من کاری نکردم بزاربرم

اما اون بدون توجه به التماس های من کار خودشو میکرد
مشت لگدهای که بهم میزد دردش طاقت فرسابود احساس
میکردم تمام اسخون هام خورد شده وقتی از کتک زددم
دست کشید لبخندی جونی روی لبام نشست فک کردم بیخیال
شده اما بغلم کرد به سمت اتاق خواب رفت روی تخت پرتم کرد
لباساشو ازتنش درآورد لباسای منم توتنم جردادتقلا میکردم که

رهام کنه اما فایده ای نداشت اشک توی چشمام حلقه زد بادیدن اشکام حریص تر از قبل
شد توی دلم صدمبار ندارو نفرین کردم که باعث بانی تمام بلاهای بود که سرم میومد تمام
کتک هاوتجاوزهای که بهم همیشه تقصیر ندای لعنتیه ...

وریا کنارم دراز کشید حتی حاضر نشد بهم نگاهی بکنه که داشتم
از درد جون میدادم

نفس های منظمش نشون میداد خوابیده اما من اصلا خوابم
نمیبرد دوست داشتم بمیرم، چقدر یه آدم میتونه بدبخت باشه
نور خورشیدکه توی صورتم خورد از افکار مزخرفم بیرون
اومدم

صبح شده بود اما من هنوز خوابم نمیومد به وریا نگاه
کردم که چشم هاش رو باز کرد آروم صورتمو ازش گرفتم به
پنجره خیره شدم اونم بدون هیچ حرفی حولشو برداشت به
سمت حموم رفت خواستم فرار کنم که دیدم در اتاق رو قفل کرده
هه اینم از شانس من بعد از گذشت نیم ساعت از حموم بیرون اومد

به موهای خیسش نگاه کردم که قطرات آب از روی موهایش پایین
میریخت جذابیت خاصی بهش میداد برخلاف ظاهر مهریونش
قلبی از سنگ داشت این حالمو بهم میزد وقتی متوجه نگاه خیرم
روی خودش شد با صدای آرومی گفت:

وریا_ لباساتو بپوش باهم بریم بیرون!

از حرفی که زد تعجب کردم اما حرفی نزدم که دوباره کتک نخورم
بههم تجاوز نشه!

ملحفه رو دورم گرفتم به سمت حموم قدم برداشتم بعد از اینکه
دوش گرفتم یه لباس ساده پوشیدم حتی آرایش هم نکردم بی
حال روی تخت نشستم که وریا بهم نگاهی انداخت پوزخندی
روی لبش نشست!

_چیشده ه*ر*ز*ه* نمیخواد امروز برای مردا دلبری کنه؟!!

با چشای پر از سردی بهش نگاه کردم که لبخند پرنگی زد انگار
از عذاب کشیدنم خوشحال میشد دوست داشتم دلیل این کاراش
رو بدونم دلیل این همه سردیش رو دلیل نفرتش ازم رو اما
همینکه شکنجم نده خودش برام یه دنیااست ولی امروز باید تمام
قدرتم رو جمع کنم بپرسم که.....

باید بفهمم که چرا اون شب بامن شرط بست دخترای زیادی
توی جمع بودن اصلا وریا توی اون مهمونی چیکار میکردمگه
کسی دعوتش کرده بود؟ حتی کسی وریا رو نمیشناخت تمام
این افکار داشت دیونم میکرد باصدای لرزونی گفتم:

م....یگ....م؟

وریا_چه مرگته؟

چرا منو به خونت اوردی چرا باهام سردی، چرا.....

هنوز حرفمو کامل نزده بودم که صدای نفس های نامنظمش
بلندشد رگ گردنش متورم شده بود از حالش ترسیدم منکه
حرفی نزدم! چرا اینطوری شد.....

وریا_ دختره عوضی دلم به حالت سوخت خواستم ببرمت
بیرون اما نگار خودت نمیخواهی امشی از شام خبری نیست
از گرسنگی حفته بمیری!

وقتی حرفش تموم شد از اتاق بیرون رفت درم قفل کرد
منکه حرفی نزدم چرا اینطوری باهام برخورد کرد فقط یه
سؤال پرسیدم سئوالی که حقم بود جوابش رو بدونم

هنوز مدتی نگذشته بود که در اتاق باز شد با فکر اینکه
وریاست چشممو بستم تا فکر کنه خوابیدم اما هیچ صدای
ازش در نیومد خواستم چشمامو باز کنم که حس دستای
مردی جز وریا روی لب هام وادارم کرد از روی تخت بلندشم

تویی؟

آروین_ میخواستی کی باشه؟ معلومه منم! خیلی وقته ندیده بودمت عوض شدی

حالت خوبه؟ توی دوماه عوض شدم؟

آروین_ خوب آدم یه شبه هم میتونه عوض بشه چه ربطی داره؟!
قبول تو بردی بیا ببرمت بیرون

ویدا_ بیرون؟ وریا مثل دفعه ی قبل باهات دعوا میکنه منم که
باید ازش کتک بخورم جایی نیام

آروین_ منکه نگفتم بیا ببرمت گردش؟

ویدا_ پس چی! جای دیگه ای هم مگه هست؟

آروین_ بیا بریم خودت میفهمی!

بدون اینکه بهم اجازه ی کاری رو بده دستمو گرفت از عمارت خارجم کرد چیزی رو که
میدیدم باورم نمیشد.....

دورتا دور استخر با گل های میخک آراسته شده بود فش فشه های که کنار گل ها بود یه
میز بزرگ با دوتا صندلی روبه روی هم
واقعا وجه خوبی به حیاط داده بود ذوق زده به سمت آروین برگشتم

وایی اینا رو تو برای من درست کردی؟

آروین_ از نظرت شاهزاده ی دیگه ای هم بود که من بخوام واسش
این همه زحمت بکشم!

لبخندزیبای بهش زدم که به سمت صندلی هدایتم کرد هر دو
روی صندلی ها نشستیم الان روبه روی هم بودیم

آروین_ خوب..... نمیخوای بدونی این کارا برای چیه؟؟؟

اوممم.....نه نمیخوام بدونم برای چیه

آروین_ چرا؟

چون شیرینی کاری رو که کردی از بین میبره!

با گفتن این حرف صدای قهقهه آروین بلند شد منم همراهش
خندیدم، واقعا کاراش آدم رو هیجان زده و خوشحال میکرد

الان وقتش بود باید سئوالی رو که وریا جواب نداده بود رو
ازش میپرسیدم

چیزه؟

نگاهی بهم کرد به معنی اینکه بقیش روهم بگو

تومیدونی چرا وریا من رو اینجا نگه داشته؟

بازدن این حرف آبی که داشت میخورد پرید تو گلوش باعث
سرفه کنه منم با کلی ترس ازجام بلند شدم به سمتش رفتم محکم
دستم روپشت کمرش زدم تا سرفش بند بیاد

وقتی حالش بهتر شد به سمتم برگشت دستم رو توی
دستش گرفت فشرد آروم با صدای ترسیده گفت:

آروین_ تا حالا این سؤال رو از وریا پرسیدی؟!

ویدا_اره چطور.....

آروین_اه لعنتی کی گفت همچین سئوالی رو بکنی باید راهی
پیدا کنم که از اینجا فرار کنی وگرنه.....

ادامه ی حرفش رو نزد سریع موبایلش رو از جیب شلوارش درآورد
به سمتم گرفت.

آروین_بیا به هرکی که میتونی بهش اعتماد کنی زنگ بزن آدرس اینجا رو بهش بده بگو
بیان ببرنت

باچشم های گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم که به شدت تکونم داد وادارم کرد زنگ
بزنم خودش هم رفت سمت در تا آگه وریا اومد ببینتش

با اینکه از کاراش سر درنمیاوردم اما خوشحال شدم سریع شماره ی
نیمارو گرفتم حتی اصلا حواسم نبود که الان اون همسر خواهرمه
نه عشق من،بعد از چندتا بوق گوشی رو جواب داد با پیچیدن
صدای آروم وغمگینش لبخندی روی لبهام نشست با هیجانی وصف نشدنی اسمش رو
صدا زدم تا صدامو شنید داد بلندی زد

نیما_ویدا خودتی خودتی لعنتی؟

_اره منم عشقم بیا منو با خودت ببرمنو اینجا به زور نگه داشتن

حرفم تموم نشده بودکه صدای گریم بلند شد با هق هق گفتم

_بیا منو ببر مگه نگفتی عاشقمی، توکه میخواستی خانومت بشم
پس الان کجایی هاااا.....

نیما_ویدای من حالت خوبه چرا گریه میکنی ادرس بده همین الان
میام

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم چهرهی برزخی وریا نمایان شد من
با ترس بهش زل زدم که داد بلندی که زد باعث شد گوشی از دستم بیوفته صدای فریاد
های نیما که اسمم رو صدا میکرد بلند بشه....

وریا_ داشتی چه غلطی میکردی؟ دختره ی نفهم بیشعور
بهت نگفتم سری بعد زندت نمیزارم هاااااان؟

اونقدر دادش بلند بود که ترسیدم مردم ازخونه هاشون
بیرون بریزن اونقدر ترسیده بودم که جرعت نداشتم
سرمو بالا بگیرم به صورتش نگاه کنم

آخرین فریاد های نیما پشت گوشی مصادف شد با جیغ
بلند من از سیلی محکمی که وریا به صورتم زد میدونستم امشب دیگه کارم تمومه

وریا کاملا دیوانه شده بود با هر ضربه ی که بهم میزد
از درد توخودم جمع میشدم ناله های آروم بی جونی
میکردم تو اون لحظه دلم برای خودم سوخت واقعا
یه آدم چقدر میتونه بدبخت باشه که این همه ذلت رو
تحمل بکنه.....

با دیدن آروین که داشت به سمت ما میومد دوباره امید
پیدا کردم حداقل یه حامی دارم.....

آروین با دیدن وحشیگری وریا به سمتش خیز برداشت
جلوی من ایستاد تا ضربات کمر بند وریا بهم نخوره

وریا_ آروین گمشو اون ور این

یه اشاره به سرتاپای خونیم کرد ادامه داد

وریا_ هرزه حقشه اونقدر کتک بخوره که بمیره حالا برو
برو اون ور تا یه کاری هم دست تو ندادم.....

آروین_وریا خواهش میکنم آروم باش بیا بریم بالا چرا
آخه به ویدا که ربطی نداره.....

تا وریا خواست حرفی بزنه آروین دستش رو گرفت به سمت
عمارت هدایتش کرد.....

آخرین زمزمه های بهاری به گوش میرسد، زمزمه های از
غبارخاک درآسمان به پرواز درمی آید.....

آن گونه شاپرکان بهاری درآسمان غرق درخون میرقصند
میرقصند تا ثابت کنن آسمان روزی آبی خواهد شد.....

بعد از رفتنشون منم خودمو به کنار استخر رسوندم چقدر
دوست داشتم میشد مثل بچگیام دور حیاط بدوم جیغ بزنم!

تنها شعری که همیشه روی لبم بود شعری بود که من ندا همیشه
باهم میخوندیدم.....

آروم آروم اومد بارون....

شدیم عاشق زدیم بیرون....

اومد نم نم نشست شبنم.....

روموهامون روموهامون.....

به تصویر خودم که توی آب نمایان شده بود نگاه کردم پوزخندی
گوشه ی لبم نشست این صورته منه!

انگار باشکستن بغض من آسمون دلش به حالم سوخت
همراه با من شروع کرد به اشک ریختن.....

قطرات ریز بلوری بارون روی صورتم میخورد احساس
خوبی بهم میداد دیگه تحمل این زندگی واقعا سخت شده بود
امشب باید تصمیمو میگرفتم فقط دو راه برام مونده بود
زنده بمونم تا آخر عمر کنار مردی باشم که ازم متنفره یا.....

دستای سردمو توی جیبم کردم تیغی رو که توی جیبم گذاشته
بودمو بیرون آوردم انتخاب سختی بود ولی بهترین

راه مرگ بود بامرگ من همه خوشحال میشدن مخصوصا
نیما.....

دستم به شدت میلرزید ولی این راهی بود که خودم انتخاب
کردم پس باید تمومش کنم.....

تیغ رو روی رگ دستم گذاشتم محکم کشیدم سوزش بدی تموم وجودمو فراگرفت اما تحمل
دردش آسون تر از تحقیر شدن توسط مردی بود که خوی وحشیگری داشت

باشدت گرفتن بارون تیغ رو پشت سرهم روی رگم میکشیدم
احساس کردم تموم جون بدنم از بین رفت

آروم روی زمین دراز کشیدم به خون های که بارون درحال
شستنشون بود نگاه کردم لبخند دردناکی از وجود تموم بدبختیام زدم آخرین صحنه ای که
موفق به

دیدنش شدم چهره ی هراسیده ی وریا، آروین بود
که به سمتم میومدن اما قبل از رسیدنشون چشم هام بسته
شدتاریکی مطلق.....

چند وقته صدای های میشنوم اما نمیتونم جای رو ببینم

صدا های نامفهومی که اطرافم هست به شدت اذیتم میکنه
امروز تموم سعیم رو کردم که چشم هامو باز کنم.....

باننشستن دستی نوازشگرانه روی سرم خودم رو به خواب
زدم صداش برام آشنا بود.

درسته صدای وریاست خودشه با برخورد دستای
گرمش با پوست یخ زدم احساس خاصی بهم دست داد درکش برای خودمم سخت بود
حسی مثل نفرت دوست داشتن نمیدونستم از اینکه الان کنارمه خوشحال
باشم یا ناراحت.....

زمزمه های میکرد صداشو میشنیدم اما نمیتونستم درکشون
کنم.....

وریا_ خیلی دوست دارم ذره ذره نابودی تورو ببینم همونطوری که من خورد شدم، شکستم
ناله کردم اما کسی صدای التماس های منو نمیشنید، اگرهم میشنید کمکی نمیکرد، دوست
دارم باچشمای خودم ببینم که خانواده ی بی ارزشتو از دست میدی تمومشون رو از بین
میبرم وادارشون میکنم به پام بیفتن، کاری میکنم مثل مادرم هرشب گریه کنی مطمئناً باش
آینده ات بهتر از ارشیدا همیشه کاری میکنم هرروز از خدا بخوای جونتو بگیره تا زیر دست
پای من

جون ندی، گریه هاتو میبینم میخندم اشتباه میکنی که انتقام بهترین کار نیست ولی از نظر
من انتقام

آدم رو سرپا میکنه.....

داشتم به تمام حرفاش گوش میکردم اما درک حرف های که
میزدبرام امکان پذیر نبود وریا.....خانواده ی من رو از کجا
میشناخت، ارشیدا کی بود، گذشته ای که وریا ازش حرف
میزد چه ربطی به من داشت چرا میخواست از من
انتقام بگیره منکه حتی وریا رو نمیشناختم!.....!

باصدای بسته شدن در متوجه رفتن وریا شدم
غرق در افکار خودم شدم، گذشته ای که وریا ازش
حرف میزد یعنی امکان داره دیدار من وریا توی اون
مهمونی برنامه ریزی شده باشه نقشه ای که وریا برای به چنگ
آوردن من کشیده!
دوروز گذشته حالم بهتر شده دکتر گفت امروز میتونم مرخص
بشم.....ولی.....دوست ندارم مرخص شم.....

چون دوباره وریا وحشی میشه منو تا سرحد مرگ کتک
میزنه.....هنوز دستم درد میکنه ولی خوب میشه تحمل کرد زخم های عمیق روی دستم بهتر
از زخم های قلبم بود سرمو بلند کردم که با چهره وریا روبه رو شدم

نگاهش پر از نفرت بود

وریا_مرخص شدی بلند شو لباساتو بپوش

بدون هیچ حرفی از روی تخت بلند شد خواستم لباسامو
بپوشم که دستای وریا دورم حلقه شد لباسارو از دستم گرفت خواست خودش تنم بکنه که
مانع از این کار شدم

باغضب بهم نگاه کرد که آروم گفتم:خودم میپوشم

وریا_کمکت میکنم پس دهنتو ببند

منم تسلیمش شدم چون نمیشد نظرشو عوض کرد تویه
لحظه احساس کردم سرم به شدت گیج رفت انگار دنیا
دور سرم میچرخید اما سعی کردم اعتنای نکنم تا حالم
بهتر بشه وریا نگاهی به صورتم کرد خودمم احساس کردم رنگم پریده چشامو روی هم
گذاشتم فشار دادم وقتی
چشم روباز کردم وریا صورتشو جلو آورد دستش رو روی
لبم کشید حالم ازش بهم میخورد خواست بیوستم که عق
زدم وریا سرشو بلند کرد بهم چشم دوخت.

خواست دوباره بهم نزدیک بشه که با شدت بیشتری شروع به عق زدن کردم حالم واقعا بدشده بود که پرستار وارد اتاق شد با دیدن حال زار من سریع دکتر رو صداکرد عق زدنام نه تنها بند نمیومد بلکه بدتر هم میشد نگرانی توی چشمای شکلاتی وریا احساس کردم.....

دکتر هراسون وارد اتاق شد پرستارا کمک کردن روی تخت
دراز بکشم دکتر بعد از معاینم لبخند زد که ترسمو بیشتر کرد

دکتر_تبریک میگم دارین مادر میشین!

با این حرف رفتم تو شک من وریا بچه ی از وجود ما خدایا
چرا خودم کم بدبختی داشتم چرا یه آدم بیگناه دیگه رو وارد
این دنیا کردی؟ الان من با این بچه چیکار کنم بچه ای
که نامشروعه.....

بغض سنگینی توی گلوم نشست دکتر متوجه این بغض شد با لبخند گفت: خوب دیگه
خودتونم خوشحالید فقط همسرتون باید بیاد تا من برنامه غذایی تون رو تنظیم کنم

با رفتن دکتر به وریا نگاه کردم که کاملا بی تفاوت بود
این نگاهش بیشتر عصبیم میکرد اصلا موقعیت رو درک
نمیکرد.....

وریا_بلند شو باید بریم فقط زوووود باش.

اشک توی چشمم حلقه زد انگار نه انگار که این بچه لعنتی
از وجود خودش دوست داشتم فریاد بزنم سریع لباسام رو
تنم کردم از بیمارستان خارج شدیم.....

به محض رسیدنم به خونه رفتم توی اتاق خودمو انداختم
روی تخت تا میتونستم گریه کردم.

بغض سنگینم که توی این چندماه همراه بود امروز
شکسته شد همش هم به خاطر این بچه!

اصلا نفهمیدم چقدر گذشت که چشمم گرم شد خوابم برد!

وریا_ویدا.....ویدا....ویدا.....باتوم

چشامو باز کردم صورت وریا درست مقابل صورتم بودحالت خوبه چرا لباساتو در نیاوردی
بلند شو لباساتو عوض کن.....

دستش به سمت لباسم رفت تا درش بیاره دستمو
روی دستش گذاشتم توی چشمم زل زد به کارش ادامه

داد، درسته اولین بارم نبود که جلوش لخت بودم اما
 بازهم خجالت میکشیدم، چون اون همسرم نبود حتی به هم
 محرم نبودیم به تن برهنم نگاه کرد نیاز رو میشد از چشای
 خمارش احساس کرد دستشوروی لبم کشید ازش ترسیدم

_وری....ا....ح....امل...م.

وریا_ خوب من چیکار با حاملگی تو دارم! فقط.....

دستشو زیر پام گذاشت بلندم کرد آروم روی تخت گذاشتم
 روم خیمه زد افتاد دستامو محکم بالای سرم گرفت
 اشکام از چشمم سرخورد روی گونه هام ریخت با خیس
 شدن گونه ی وریا بهم نگاه کرد چشای اشکیمو که دید
 با غضب صدای گرفته بهم گفت:

وریا_ چه مرگته نترس، کاری باهات ندارم تو اون بچه روباید
 به دنیا بیاری پس فعلا کاری باهات ندارم اگه خطای ازت سر
 بزنه کاری میکنم که بچه سقط بشه! فهمیدی؟!

سرمو به نشونه مثبت چندبار تکون دادم وقتی دید آروم نمیشم

از روم بلند شد کمکم کرد لباسامو بیوشم بعد از اینکه کارام تموم
شد روی تخت دراز کشید چشاشو بست وقتی مطمئن شدم که
خوابیده از اتاق رفتم بیرون.....

باید تمومش کنم نمیزارم این بچه ی بیگناه به دنیا بیاد
اگه دنیا بیاد تا آخر عمرش باید ننگ نامشروع بودنش رو تحمل
کنه تصمیم گرفتم به آروین زنگ بزنم تا بیاد درمورد
این موضوع با وریا حرف بزنه این بهترین راه اگه راضی نشد
مجبورم آخرین راه رو امتحان کنم.....

خواستم گوشی وریا رو بردارم تا بتونم به آروین زنگ بزنم
که باصدای باز شدن در اتاق سریع گوشی رو سرجاش گذاشتم
سرجام نشستم زیر چشمی زیر نظر گرفتمش داشت از پله ها
پایین میومد خواستم از جام بلند شم که صداش مانع از این
کارشد.....

وریا_ حاضر شو شام بریم رستوران!

ویدا_ من....جایی نیام!

وریا_ توخیلی گه خوردی برگشتم حاضر باشی ولا نمیتونم
تضمین کنم که دندونات تو دهنتم سالم بمونه!

از جذبه ای که توی صداسش بود ترسیدم برای همین به سمت
اتاق راه افتادم یه مانتوی آبی آسمونی شلوار لی باشال
سفید رنگ کاملاً شیک شده بودم توی آینه به خودم نگاه
کردم.....

این من بودم ویدای که هیچ چیزی نتونست شکستش بده
اما الان این مرد که فقط دنبال هوسه من رو به این روز انداخته!

کشوی لوازم آرایشیم رو باز کردم یه آرایش ساده کردم
موهام رو از شال بیرون ریختم خواستم بیرون برم که
دفترچه ای که روی تخت بود توجهم رو جلب کرد از
روی تخت برش داشتم مشخص بود که مال ۲۰_۱۸
سال پیش بوده لای یکی از صفحه هاش رو باز کردم

چندتا عکس ازش بیرون افتاد وقتی از روی زمین
برشون داشتم به یکی از عکس ها نگاه کردم شدت تپش
قلبم زیاد شد انگار میخواست قفسه ی سینم رو بشکافه

بیرون بیاد چی میدیدم باورم نمیشد این عکس.....
این عکس دست وریا چیکار میکنه! ولی.....

به دختری که توی عکس بود چشم دوختم دختری زیبا باچشم
های رنگی، موهای طلایی قهوه ای، لبای درشت صورتی رنگش که محشر بود این
دختر.....من بودم!

این عکس بچگی های منه اما....من هیچ وقت همچین عکسی
نداشتم شاید اشتباه شده.....ولی چطور ممکنه این همه به من
شباهت داشته باشه، حتی ندا هم مثل من نیست

صدای وریا باعث شد که هواسمو جمع کنم به سرعت عکس رو
لای کتاب گذاشتم از اتاق بیرون رفتم وریا کلافه منتظر من بود

وقتی من رو دید بدون حرفی از عمارت خارج شد ولی من هنوز
توی افکارم غرق بودم اخه اون عکس کی بوده که اینقدر به من
شباهت داشته! حتی نمیتونم این سؤال رو ازش بپرسم چون
مطمئناً وحشی میشه ایندفعه دیگه نمیشه کنترلش کرد از آروین
هم که خبری نیست

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم خوب البته عادی بود حرفی
برای گفتن نداشتیم این از من نفرت داشت که حتی حاضر
به گفتن دلیل این همه نفرتش نصبت به من نمیشد

با توقف ماشین به بیرون چشم دوختم یه رستوران
شیک که دورتادورش با چراغ های کوچیک تزیین شده بود

وریا درماشین رو باز کرد تا پیاده شم از افکارمسخره خارج
شدم سعی کردم امشب رو خوش باشم

باوارد شدنمون به رستوران نگاه های پسرای که اونجا بودن
به سمت من کشیده شد واین ترس رو توی دلم ایجاد کرد چون
اگه فقط وریا متوجه یکی از این نگاه ها میشد حتما میکشتم

روی صندلی های روبه روی هم نشستیم دقیقا پسری که از بدل
ورودم چشاش دنبال من بود روبه روی من بود خداروشکر اگه
کاری هم میکرد وریا نمیفهمید.

وریا_ به چی داری نگاه میکنی از وقتی اومدیم؟

اصلا حواسم نبود که نگاهم به پسرست که یوقت
حرفی نزنه یا کاری نکنه!

_ دارم به منظره ی بیرون نگاه میکنم که چقدر
قشنگه! تا حالا اینجا رو ندیده بودم با اینکه
تمام رستوران های شهر رو رفتم.....

وریا_ اینجا خاصه و تنها جاییه که من دوستش دارم جایی برای مرور خاطرههای
قدیمی، درضمن مگه تو باید همه جارو بلد باشی؟

_ نه منظورم این نبود آخه من تموم رستوران، کافه هارو رفتم ولی اینجا رو.....

با اومد گارسون به سمتمون ساکت شدم اصلا از بحث های مسخره ای که وریا برای دعوا
بگو مگو درست میکرد خوشم نمیومد، میدونستم آدم مهربونی نیست که من و برای
خوشگذرونی بیاره بیرون.... اما نمیخواستم امشب رو خراب کنم.....

بعد از سفارش غذا سرمو بلند کردم که چشم تو چشم همون پسره شدم

دیگه داشت اشکم در میومد انگار بدجور دنبال

دردسر میگشت، با خشم بهش نگاه کردم ولی بدتر شد شمارشو روی برگه ای نوشت به
سمتم گرفت سریع سرمو پایین گرفتم

وریا متوجه رفتار مشکوکم شده بود

خواست به پشت سرش نگاه کنه که مانع از این کار
شدم.....

_میخواستم یه سؤال بپرسم هرچند میدونم
جوابی که بهم میدی فقط مشت لگدهای که شب باید تحمل کنم.

وریا_هه خوبه خودتم میدونی تا سؤال چی باشه اگه توی زندگی من بخوای فضولی بکنی
جوابم همون مشت لگدهاست.

ازش متنفر بودم از این همه بی حمیش چطور میتونست به این راحتی درباره کتک زدن
من حرف بزنه! از فکر خودم خندم گرفت چی میگفتم منکه عاشقش نبودم عشق من فقط
نیما بود اصلا به کلی فراموش کرده بودم اون روزی رو که به نیما زنگ زدم

چقدر به شنیدن صداس محتاج بودم وقتی اسمم
رو با غم صدا کرد احساس کردم قلبم تکه تکه شد

نیما تنها تکیه گاه من بعد از مدت ها بود اما خیانتی
که بهم کرد رو نمیتونم هیچوقت از ذهنم پاک کنم

نمیشه.....

وریا_ به چی فکر میکنی؟ نترس سئوالت رو

بپرس کتکت نمیزنم!

_تو این بچه رو میخوای!؟!

نگاه آرومه چند دقیقه قبلش تبدیل شد به خشم شد

خواست حرفی بزنه که گارسون با سفارش ها

اومد تو دلم خدارو شکر کردم اگه الان نرسیده بود

حتما وریا دست به کاری میزد.

توی سکوت رستوران مشغول غذا خوردن شده بودیم

وریا از جاش بلند شد به سمت ماشینش رفت خواستم

به غذا خوردنم ادامه بدم که دست کسی روی شونم

نشست با ترس برگشتم که دوباره چش تو چش اون پسره شدم دیگه داشت اشکم
درمیومد انگار یه شب خوشی به من نیومده همش باید به خاطر کار نکرده تنبیه بشم.

تا خواستم بلند شم پسره شروع کرد به حرف زدن

-خانوم خوشگله کجا تشریف میبرن؟ بیا یه شبم در خدمت ما باش پرنسس قول میدم بهت بد نگذره!

لطفا مزاحم نشید الان شوهرم میاد اینجا ببینتون برام دردرس میشه.

-عزیزم شوهرتو ول کن..یه شب بیا با من مطمئا باش بیشتر از شوهرت بهت حال میدم، به هردومون هم خوش میگذره هرچقدر هم پول بخوای بهت میدم نظرت چیه بیا دیگه ناز نکن.

دستم گرفت خواست من و همراه خودش ببره که مقاومت کردم نذاشتم به سمتم برگشت محکم یکی خوابوند توی گوشم

توی اون لحظه دوست داشتم بشینم روی زمین تا میتونم گریه کنم اما این کارهم جرعت میخواست که من جرعت این کارو نداشتم.....

با مشتتی که توی صورت پسره خورد چشمای پر از غم ترسم رو به سمت وریا گرفتم، درسته من و ازشر این پسره خلاص میکنه اما خودش بلای بدتر از پسره رو سرم میاره.

مشت های پی در پی وریا بود که به صورت پسر میخورد قطرات اشک من که جاری میشد.

مردم هرچی تلاش میکردن که وریارو از اونجا دور کنن موفق نمیشدن

تا به خودم اومدم دستم رو توی دستای بزرگ مردونه وریا دیدم که من رو کشون کشون به سمت ماشین میبرد.

درماشین باز کرد پرتم کرد داخل از برخورد شیشه با سرم خیلی

دردم گرفت اما لال شده بودم از ترس حتی اخ هم

نگفتم، وریا پاش رو روی گاز گرفته بود با سرعت زیادی رانندگی میکرد اونقدر وحشتناک که من چشم هام رو از ترس اینکه تصادف کنیم بسته بودم دستام رو دو طرف صندلی گرفته بودم.

صدای عصبی وریا باعث شد چشمام رو از ترس بدتر باز کنم صورتش قرمز شده بود رگ گردنش ورم کرده بود.

وریا_ کثافت هرزه داشتی چه غلطی با اون پسره

میکردی هالان؟

_من کاری نکردم

وریا_ خفه شو تا خفت نکردم!

_ترو خدا آروم تر برو داری به کشتنمون میدی

وریا-جدی خوب میخوام همین کارو بکنم امشب
که تو میمیری پس بزار باهم بمیریم.

بعد از پنج مین به عمارت رسیدیم در سمت من
رو باز کرد به زور به سمت عمارت بردم پرتم
کرد توی خونه!

وریا_ خوب دوست داری چطوری بمیری؟
اجازه میدم خودت انتخاب کنی.

وقتی سکوت من رو دید کمر بندش رو درآورد خواست روی بازوم فرود بیاره که قبل از هراتفاقی
جیغ بلندی زدم.

_خواهش میکنم.....ترو خدا....من کاری نکردم

وریا_ فک کردی من کورم ندیدمت که داشتی لاس
میزدی؟

بهم فرصت حرف زدن دوباره رو نداد کمر بند رو روی بدن ظریف بی جونم فرود آورد که از
درد جیغ بلندی زدم ضربه هاش روی بدنم میخورد هر لحظه نفسم رو قطع میکرد خواست

ضربه بعدی رو روی شکمم فرود بیاره که دستم رو ضربداری روی شکمم گذاشتم تا
از برخورد کمر بند جلوگیری کنم نمیدونم چرا توی اون
لحظه فقط به فکر نجات دادن بچه ای که توی شکمم
وجود داشت بودم.

با اینکه دستم روی شکمم بود اما ضربه کمر بند به شکمم اثبات
کرد، منتظر ضربه بعدی بودم اما هیچ اتفاقی نیوفتاد

به چهره ترسیده رنگ پریده وریا نگاه کردم رد نگاهش
رو گرفتم که.....

رد نگاهش رو گرفتم به چشمم به خون های افتاد که

روی زمین بود دستی بین پاهام کشید دستم پر از

خون شد احساس میکردم دارم جون میدم وریا سریع

کمر بندش رو یه گوشه ای پرت کرد به سمتم خیز برداشت. تن غرق در خونم رو در آغوش
گرفت

وریا_ویدا چشاتو نبند باشه نباید بخوابی

خواستم به حرفش گوش کنم اما خیلی خوابم میومد نمیشد با این خواب مقابله کرد.

با صدا های که به گوشم میرسید آرام لای چشم هام رو باز کردم و ریا با یه مرد که لباس سفیدتنش بود بالای سرم ایستاده بودن مرد تا چشای بازم رو دید لبخند آرامش بخشی بهم زد با لبخند

مملوع از شادی گفت: به به بالاخره بیدار شدی؟ مگه نگفتم استرس برات ضرر داره.....!

کمی بیشتر که دقت کردم متوجه شدم همون دکتری بود که توی بیمارستان دیده بودمش.

خواستم جوابش رو بدم که بایاد آوری اتفاق های که برام افتاد دستم رو روی شکمم گذاشتم با ترس به دکتر نگاه کردم.

دکتر که متوجه شد ترسم از چیه با صدای ارومی گفت

نترس دخترم، تو بچه ناز نازیت هر دو سالمین حال بچت خوبه نگرانش نباش فقط باید بیشتر مراقب باشی که دیگه از پله ها پایین نیوفتی!

از پله ها چی داشت میگفت هه پس به دکتر نگفته چه بلای سر من آورده گفته از پله ها افتادم.....

دکتر با وریا درمورد تغذیه مراقبت از من اینکه اگه فقط یه شک دیگه بهم وارد بشه بچم رو از دست میدم صحبت کرد بعد از نوشتن یه نسخه دارو...ازم خداحافظی کرد از خونه خارج شد با رفتن دکتر

وریا کنارم روی تخت نشست دستاش رو روی شکمم گذاشت به حالت نوازش گرانه ای کشید زمزمه کرد

وریا_حالت خوبه؟ درد که نداری؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که از جاش بلند شد از اتاق بیرون رفت بعد از ده مین با یه سینی پر از غذا به سمتم اومد کمکم کرد بشینم قاشق رو پر از سوپ کرد خواست توی دهنم بزاره که سرمو کج کردم احساس کردم عصبی شد ولی به روی خودم نیاوردم.

وریا_چته؟ چرا نمیخوری؟

_من از سوپ بدم میاد!

نگاهی بهم کرد با تمام سردی که توی وجودش بود گفت:باید بخوری تا تقویت بشی اگه نمیخواهی که دوباره زیر دست پاهام له بشی به این روز بیوفتی!

از ترس دهنم باز کردم شروع کردم به خوردن که موقعیت رو مناسب دیدم تا سئوالی رو که توی رستوران خواستم ازش بپرسم ولی نشد رو همینجا بپرسم لاقلم مطمئنم کتکم نمیزنه.

_میگ.....م

وریا_هوم؟

_تو این بچه رو میخوای؟

هیچ واکنشی نسبت به حرفم نشون نداد حتی حرفی هم نزد از اتاق خارج شد.

حالا من موندم یه دنیا تنهایی کلی سئوال های بدون پاسخ که وریا با رفتنش اونارو بدون پاسخ گذاشت واقعا دوست داشتم بدونم اصلاحسی نسبت به این بچه که از خون خودشه داره یا نه!

اما احساس کردم خودم دارم به وجود این بچه عادت

میکنم یا یه عشقه!

حوصلم کاملا سر رفته بود برای همین تصمیم گرفتم

برم تو حیاط یکم هوا بخورم از جام بلند شدم به خودم

توی آینه نگاه کردم هه مثل آدمای افسرده شده بودم
 چی میگم معلومه که افسردم هرکاری جای من بودحتما
 جنون به سرش میزد ولی حداقل من تحملم بیشتره کمی کرم به صورتم زدم یه رژ قرمزاز
 توی کمد یه لباس زرد رنگ برداشتم و با
 شلوار تنگ مشکی پوشیدم یکم هم عطربه خودم زدم از اتاق بیرون رفتم خندم میگرفت
 اززندگی که کلش توی یه خونه اتاق خلاصه میشدهمین

ازپله ها پایین میرفتم شعری رو که همیشه عاشقش
 بودم رو زمزمه میکردم.

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم

بیرون اومد نم نم نشست شبنم رو

موهامون رو موهامون.....

همیشه بعد از خوندن این

آهنگ بهم آرامش دست میداد منم عاشق این آرامش خاص زیبا بودم

سایه رو جلوم احساس کردم از ترس هین بلندی کشیدم که دستی دور کمرم حلقه شد
برگشتم

تا به صاحب اون دست نگاه کنم که با چیزی که میدیدم نفسم رفت چی بود

خدای من.....این.....مرد

نیما_ فرشته کوچولی من تو اینجا چیکار میکنی هااااان؟

_با.....ور.....م.....نمیشه.....تو....تویی نیما

نیمای من واقعا خودتی تو اینجا چیکار میکنی هاان؟

نیما_ گفتم تموم دنیامی هر جا باشی پیدات میکنم

_باور نمیکنم خودت باشی دارم خواب میبینم

نیما_ خودم خودمم زندگیم یادت میاد گفتم هر جا باشی هر کاری بکنی من پیدات میکنم
راست گفتم

_دیگه دیره لعنتی دیره!

چشای اشکیم رو که دید من رو توی آغوشش جاداد موهام رو نوازش کرد دوست داشتم
فریادبزنم به همه ی دنیا بگم که الان عشقم زندگیم کنارمه....

نیما_ اینجا کجاست تو اینجا چیکار میکنی؟

تازه یادم افتاد که من الان تو چه موقعیتی هستم برای همین از آغوش نیما خارج شدم
باحال مضطربی بهش چشم دوختم ترسیدم از اینکه وریابیاد من ونیما رو ببینه ایندفعه
رحمی درکار نبود نه

_نیما خواهش میکنم برو ترو خدا برو از اینجا

باصدای پارس سگ متوجه شدم وریا داره وارد عمارت میشه و این یعنی آخرین روز عمر
من بود هییییییییی

نیما_ چته ویدا.....

_فرار کن برو

دست نیما رو گرفتم دنبال خودم بردمش میخواستم از پشت بوم فراریش بدم از پله ها بالا
رفتیم نیما سعی در کنترل کردن من داشت اما نمیشد ترس از دست دادن عشقم، بچم بهم
اجازه ی آرامش رو نمیداد اگه اتفاقی می افتاد من خودمو نمیبخشیدم
به پشت بوم رسیدیم خداروشکر میشد فرار کرد....

دستای سرد لرزوم رو از دست گرم پر از عشق نیما جدا کردم با عشق بهش چشم دوختم
 شاید آخرین دیدار ما باشه حتی اگه وریا مانعی نبود من الان دیگه ویدای سابق نبودم
 داشتم مادر میشدم واین یعنی شروع زندگی بدون نیما، هه فراموش کرده بودم نیما
 ازدواج کرده با خواهرم تمام زندگیم حالا من اینجاتک تنهام تنها کسی که همراهم میمونه
 بچه ایه که توی شکمم درحال رشد

نیما_ چیکار میکنی حالت خوبه.....ویدا باتوام ها

سعی کردم بغضم رو همراه با آب دهنم قورت بدم
 ولی سخت بود نمیشد جدا شدن از مردی که عاشقانه میپرستیدمش واقعا تحمل زیاد
 میخواست که من نداشتم
 چشم های سرد بی جونم رو بستم با بسته شدنم چشم هام اشک های داغم روی گونه های
 سردم جاری شد چشم های سردر گم
 نیما بود که پرسشگرانه بهم نگاه میکرد.

_باید بری! من مجبورم اینجابمونم خواهش میکنم برو فقط

نیما_ میفهمی چی میگم من جایی نمیرم توتوموم زندگیمی خانوممی بدون تو کج.....

وقتی گفت خانومم حق هقم بلند شد راهی هم برای قطع کردن این حق ها وزجه هایی
 که میزدم وجود نداشت.

بهش لبخندی زدم دستاشو توی دستم گرفتم نوازش کردم شروع کردم به حرف زدن

_عشق من زندگی من، کسی که قرار بود من خانومش

باشم، قرار بود بچه هامونو بزرگ کنیم الان شوهر خواهرمه

نگاه غم ناکش رو احساس کردم ولی راهی برای شادکردن این مرد سراغ نداشتم چقدر آدم
به یه تکیه گاه نیاز داره تا بهش تکیه کنه ولی من نداشتم

پس به خودم اجازه ی فروریختن رو دادم

نیما_ ازدواج من با ندا از سر عشق نبود فقط برای

نجات تو بود فقط تو لعنتی؟

چی میشنیدم، از سر اجبار، نه عشق مگه میشه خودش

به همه گفت که عاشقه نداست گفت اونو دوست داره

من براش یه بازیچه بودم نه عشق اما الان داره.....

با صدای زنی به عقب برگشتم نگاهمو به حیاط دوختم. توی اون تاریکی چیز زیادی
مشخص نبود برای همین تصمیم گرفتم برم خودم ببینم، نگاهی به نیما کردم برای آخرین
بار بغلش کردم و بوسیدمش

اول شوکه شد ولی بعد همراهیم کرد مثل بار اول تمام خاطرات مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت

_نیما بهت قول میدم یه روزی برگردم فقط
الان از اینجا برو.....

نیما_پس توچی؟ بدونه تو؟؟ من برای تو اومدم
اینجا اومدم تو رو ببرم فقط تو اونوقت.....

_تو زن داری متعلق به اونی نه من فراموشم کن!

نیما_من حتی به ندا دست هم نزدم

_چی؟ پس چطور باهانش....

نیما_تماس های ناشناسی که باهام گرفته میشد تهدیدهای که میکردن درمورد جون
تو.....

چشام هر لحظه از حرف های که میزد گردتر میشد تعجبم بیشتر یعنی نیما هنوز عاشقمه
من براش حکم عشقشو دارم نه ندا؟

نیما_ وقتی با ندا ازدواج کردم فک کردم تموم

این تماس ها از طرف پدرته اما بعد ها فهمیدم نیست! ندا اصرار شدیدی برای ازدواج داشت و پدرت من رو

تحت فشار گذاشته بود نمیتونستم کاری کنم نمیشد.

_داری منو.....گول.....میزنی فک میکنی بچم؟

نیما_ باور کن دارم راستش رو میگم تماس های ناشناس

که فقط موضوعشون فاصله گرفتن از تو بودخواسته هاشون دوری کردن من از تو بود اما الان فهمیدم کار پدرت نیست!

سئوالی که هر لحظه نقش بندیش توی ذهنم پر رنگ تر میشد کی میخواستی من نیما ازهم دور باشیم!؟؟

صدای قهقهه های وریا باعث شد ریشه افکارم پاره بشه دست از فکر بکشم.....

با التماس به نیما نگاه کردم که بره خیلی مقاومت کرد اما بلاخره تونستم کاری بکنم که از اون عمارت نفرین شده که همه جاش بوی نفرت میداد دور بشه

اما قول دادم که زودی برم پیشش و حتما قولم رو

عملی میکنم!

اشک هامو پاک کردم به سمت پذیرایی
راه افتادم.

با صحنه ای که دیدم قلبم از کار ایستاد خدای من چی میدیدم وریا کنار دختری بود که
میشه گفت کمی به من شبیه بود هر لحظه پاهام سست میشد درسته که من به وریا علاقه
ای ندارم اما بچه ی اون توی شکمه منه! اونوقت اون داره عشق بازی میکنه خدایا چرا؟؟؟

سهم من از این دنیای بزرگت باید خیانت، تنهایی باشه؟

دختره با دیدن من شک زده به سمت وریا برگشت
وریاهم با لحن خشن سردی رو به دختره گفت:

این خدمتکارمه فقط زیادی پرو خودتو آزار نده

دختره با حرف وریا لبخند دلربایی زد و چشم غره اساسی بهم رفت واقعا تحقیر شدن در این
حد برام سخت بود پس چشای بارونیمو بستم تا این همه ذلت رو تحمل نکنم با احساس
درد شدیدی

زیر شکمم چشم هامو باز کردم دردش هرلحظه. بیشتر و بیشتر میشد...

دستای یخ زدمو لای پام بردم با احساس مایعی بین پاهام دستمو بالا آوردم با دیدن دستای
خون آلودم هــــین بلندی کشیدم که توجه وریا دختره بهم جلب شد وریا خواست
حرفی بزنه که پاهای خونیم رو دید

میشد توی صورتش ترس رو احساس کرد
اما چرا منکه برای اون ارزشی نداشتم.....

یه لحظه انگار برق گرفتش داشت به سرعت از پله ها بالا می اومد اما دیگه دیر بود
خیلی دیر سرم داشت گیج میرفت اونقدر
زیاد که همه چیز تار بود دیدم کم کم داشت تار تر میشد. وقتی به خودم اومد دیدم دارم
عقب عقب میرم... اونقدر عقب رفتم که از پله ها سقوط کردم

فریاد وریا که داشت اسمم رو صدامیکرد قلبم رو آروم میکرد. دختره جیغ بلندی کشید قبل
از اینکه به پله آخر برسم وریا تن غرق در خونم رو توی آغوش بی مهرش گرفت.

اونقدر تنم رو محکم فشار داد که احساس کردم دارم له میشم نفسام کند بود.....

وریا ح...ال...ت...ت...خوبه ویدا چشاتو باز کن لعنتی
باتوام دهه باز کن اون لامصب هارو

دلم به حال خودم سوخت.
معلوم نیست که چقدر بدبخت شده بودم
که وریا داره التماس میکنه.

وریا همینطور فریاد میزد اسمم رو صدا میکرد که دختره دستشو رو دور وریا حلقه کرد با سیلی که توی گوش دختره شد اشک هاش جاری شد اما وریا بدون توجه بهش جسم سردم رو درآغوشش کشید

به سرعت از خونه خارج شد.

منو روی صندلی های عقب ماشین خوابوند سوار ماشین شد حرکت کرد نفسام به شماره افتاده بود با هر پایین،بالارفتن ماشین جیغ های بلندی میزدم که وریا با ترس بهم نگاه میکرد.

نگران خودم نبودم اما.....تنها چیزی که میتونست توی اون موقعیت تو دلم ترس ایجاد کنه بچم بود صدای جیغ های لاستیک ماشین باعث شد چشم هام بی اختیار بسته بشه.....

تاحالا شده عاشق بشی؟

-اوهوم اره شدم فقط یکم برای اعتراف به علاقتش اذیتم کرد،برای همین ۲ سال از هم دور افتادیم

الان برمیگردی؟ اگه اعتراف به عاشق بودنت بکنه؟

-نه

صدای های نامفهومی که توی مغزم اگو میشدخیلی آزارم میدادن حرف هایی که نمیفهمیدم

یعنی چی! ولی صدا های که میشنیدم خیلی برام آشنا بود، انگار این صدا هارو جایی شنیدم

وریا_گمشو کنار میخوام برم پیشش برو اونور

آروین_وریا آروم باش حال منم بهتر از تو نیست الان

نمیتونی ببینیش هوشیاری کاملش رو بدست نیاورده

برای چند لحظه همه جا توی سکوت فرو رفت احساس

ترس میکردم انگار اتفاق بدی افتاده بود نمیتونستم

چیزی ببینم بدنم هیچ حسی نداشت انگار یه تیکه

گوشت بودم خودم از حالت تعجب کردم فقط صدا

های که گاه به گاه به گوشم میرسید بهم میفهموند

که زندهم.....

امروز بلاخره تونستم چشم هام رو باز کنم اما دیدم تاره آروین کنارم ایستاده اینو از صدایش میتونم بفهمم دستش رو روی سرم میکشه بوسه ای رو سرم مینشونه، لذت خاصی بهم دست میده از کاری که میکنه!

خیلی دوست دارم دست وپاهام رو تکون بدم اما هیچ حسی ندارم حتی بدنم درد هم نمیکنه با صدای باز شدن در به کسی که میون در قرار داره نگاه میکنم وریا با گام های بلندش خودش رو بهم میرسونه سرم رو روی سینش میزاره موهام رو نوازش میکنه....

اصلا نمیدونم اینجا کجاست! من اینجا چیکار میکنم

_اینج.....ا.....کجا...ست؟

باچشم های مملو از نگرانی بهم نگاه میکنه

وریا_بیمارستانه.....

_من اینجا چیکار میکنم؟

وریا_یادت نمیداد.....

برای لحظه ای تمام اتفاقات گذشته مثل فیلم از جلوی چشم حرکت کرد.

یادم افتاد همه چیز.....نیما....دختره.....وریا...سقوطم از پله ها.....خون.....ودر آخر بچم

با یاد آوری بچم چشم پر از اشک شد با حالت التماس روبه وریا کردم گفتم.....

_وریا بچم چی شد هااااان بچم؟

وریا_یک ماه توی کما بودی! دکترازت قطع امید کردن بچه مرده فقط تونستن تو رو نجات بدن...

شکستم بیشتر از قبل خورد شدم دیدم نابودیم روتنها کسی که میتونست تنهایی هام رو پر کنه و کسی که من تازه فهمیده بودم عاشقانه دوشش دارم بچم بود ولی الان..... با مرگ اون منم میمیرم نمیتونم بدون وجودش زندگی کنم من سه ماه تونستم لذت مادر بودن رو بچشم ولی فقط به خاطر هوس های

مردی که زندگی رو نابود کرد الان بچم رو از دست

دادم حق هقم بلند شدم داشتم از بغض خفه میشدم

وریا_ویدا حالت خوبه....چرا گریه میکنی ویدا.....

_خفه شو پست فطرت آشغال تو لیاقت بچه رو
نداشتی نداشتی که الان اون دیگه نیست.....

وریا_چی میگی حالت بده؟

_اره حالم خوبه معلومه که خوبم بچم رو کشتی
میخوای چطور باشم داری انتقام چی رو ازم میگیری؟

وریا_هنوز زوده خیلی مطمئن باش یه روز قبل از
مرگت بهت میگم چرا.....

((گذشته))

_ویدا خواهش میکنم تمومش کن باشه خفه شو فقط

خفه نشم چی میشه هااان میخوای چیکار کنی

-جوری میزنم تو دهنه که فقط خون بالا بیاری.....

واقعا که..... فک کردی میشینم نگات میکنم

-نه میدونم اهل سکوت نیستی فقط گریه میکنی

شاید به پام هم بیوفتی!

تو خیلی پستی فهمی.....

ندا_ویدا لطفا تمومش کن نمیخوام که توهم بری

ویدا_نه دقیقا میخوام برم اما قبلش میخوام

بدونم چرا؟

-آدمایی که لیاقت ندارن حقشون مرگه خوب جوابتو

گرفتی!

واقعا افسوس میخورم که چطوری حاضر شد عمر، جوونی، زیباییش رو به پای مردی مثل تو

بریزه

-فک نمیکنی جواب تمام حرف های که زدی روبروتونی

تو خیابونا توماشینای پسرا پیدا کنی.....

خیلی آشغالی حالم ازت بهم میخوره

ندا_بس کن اهههههه

با تموم سرعتی که داشتم از اون جهنم فرار کردم حالم از اون آدمایی که توش زندگی
میکردن بهم میخورد یه عمر با تمام سختی های زندگی ساخت که با ما این تهمت هارو
نزنن اما

کجاست که ببینه مردی که یه عمر عاشقش بودچطوری داره مارو خورد میکنه حالم داره از
این دنیا
بهم میخوره.....

نوری توی تاریکه شب پدیدار شد صدای جیغ من با ترمز اون ماشین لعنتی همه باهم
قاطی شد من رو اعماق تاریکی فرو برد تاریکی که ایندم رو تباه کرد.....

-بیدارشو.....بیدارشو....باتوم لعنتی چشاتوباز کن

با درد شدیدی توی صورتم چشم هامو باز کردم داشتم

از ترس سگته می‌کردم.....صدای نفس هام بلندشده

بود قلبم به شدت به قفسه ی سینم میکوبید داشت

قفسه سینم رو میشکافت از پیشونیم عرق سرد

میریخت.....سرمو بلند کردم به وریا که ترسیده بود نگاه کردم نمیدونم چی روتوی

صورتم دید که با حالت ترسیده ای گفت

-ویدا حالت خوبه.....خواب بد دیدی؟؟ چرا رنگت پریده.....مگه باتو نیستم حرف بزن

فقط به سختی تونستم بگم حالم خیلی بده

بعد از زدن این حرف وریا وادارم کرد دراز بکشم خودش

هم از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه با دکتر وارد اتاق شد دکتر تا صورت

من رو دید سریع خودش رو بهم رسوند نبضم رو گرفت

یه آمپول بهم تزریق کرد حرف هایی به وریازد که من با اون حال خرابم قادر به شنیدن

نبودم تموم بدنم داشت میلرزید احساس گرما شدیدی می‌کردم انگار توی کوره ی آتیش

افتاده بودم

وریا_دکتر گفت مرخصی.....

از تعجب چشم شیش تا شد مرخصم مگه میشه

دکتر چطور با دیدن این حالم برگه ترخیصم رو

امضا کرده

اومد سمتم کمکم کرد بلند بشم هنوز بدنم میلرزید

معلوم نیست که چی به دکتر گفته تا مرخصم بکنه

با کمکش تونستم لباسام رو تنم کنم باهم از بیمارستان خارج

شدیم.

همه چیز عادی بود قلب سنگ وریا، بدبختیای من

آینده ی که مشخص نبود قراره چطوری رقم بخوره

اما تنها چیزی که سرجاش نیست بچه ی منه کسی که

پدرش با بی رحمی تونست نابودش کنه.....

قطرات اشکم روی گونه هام میچکید سوزی که از

پنجره به صورتم میخورد صورتم رو میسوزوند....

وریا متوجه اشک ها، زجه های من میشد اما انگار من وجود نداشتم، سخته اینکه تاوان

گناهی نکرده رو پس بدی.

_کورشدی بس که گریه کردی این همه اشک رو از کجا

میاری؟

سری به معنای نمیدونم تکون دادم از ماشین پیاده
شدم همراه وریا به سمت عمارت حرکت کردیم.....

وقتی وارد عمارت شدیم چشمم به چندتا دختر جوون افتاد با یاد آوری تمام خاطرات اون
روز احساس کردم سرم به شدت درد گرفت هه

واقعا این فکر اشتباه بود فکر پایان دادن به تمام بدبختی هام دخترا به سمتون اومدن
سلام کردن وریا با سردی تمام جوابشون رو داد دستم رو گرفت راهی اتاق شدیم، برام جای
تعجب داشت پس چرا این برخورد رو باهاشون کرد.

_ دخترهایی که پایین دیدی خدمتکارهامن چون تورو
آوردم اینجا مجبور شدم بفروشمشون عمارت دیگم

پس چرا دوباره برگشتن.....

_ برای اینکه بهت کمک کنن دکتر گفت یه مدت نباید

بهت فشاری وارد بشه خدمتکارا هر کاری داشتی

بهت کمک میکنن.....!

دوست نداشتم خدمتکارا اینجا باشن چون دیر یازود دوباره خوی وحشیگری وریا بیدار میشد

نمیخواستم جلوی همه خوردبشم هه این همه

بلا سرم اومده هنوز به فکر غرور نداشتمم.....

به خودم که اومد دیدم یک ساعت گذشته من توی این مدت داشتم با افکار خودم
میجنگیدم تقه ای

به در خورد که همزمان با باز شدن در از جام بلند شدم

که چهره ی نگران آروین نمایان شد وقتی من رو دید

به سرعت به سمتم اومد بغلم کرد چقدر حس خوبی

بود.

آروین_ویدا چرا با خودت اینکارو میکنی هان فکر

میکنی اگه الان بچت زنده بود چه فرقی به حالت

داشت.... وریا بدتر از قبل هم میشد پس همون

بهتر که زنده نیست دیگه گریه نکن.....

از حرفی که زد تعجب کردم گریه ولی منکه گریه

نمیکردم خواستم جوابش رو بدم که با صدای بغض آلودم مواجه شدم جاخوردم پس

چطور خودم

متوجه گریه کردنم نشدم.....

وریا منو از آغوشش بیرون کشید اشک های روی
صورتتم رو پاک کرد.

آروین_ویدا یه خبر بد دارم نمیدونم طاقت شنیدنش
رو داری ی.....

با وارد شدن وریا به اتاق حرف آروین نیمه کاره موند

-اینجا چیکار میکردی.....؟

آروین_اومده بودم به ویدا سر بزخم ببینم در چه وضعه.....

وریا که انگار بهش برخورد کرده بود حق به جانب به آروین
نگاه کرد که آروین بیچاره برای خلاص شدن از دست
آروین از اتاق بیرون رفت من رو با یه دیونه تنها گذاشت

وریا با هر قدمی که به سمتم میومد من یه قدم به

عقب بر میداشتم اونقدر نزدیک شد که به دیوار بر
 خوردم دستاش رو کنار صورتم گذاشت تنش رو با
 تنم مماس کرد قدش از من بلند تر بود برای همین
 مجبور بودم برای نگاه کردن تو صورتش سرم رو
 بالا بگیرم.

توی چشم های شکلاتی رنگش خیره شدم چشای که آرامش بخش بودن اما حیف این
 چشمایی که پاکی
 توش موج میزد لایق فردی مثل وریا نبود.....

-چیکارت داشت.....؟

هیچی فقط..... فقط.....میخواست.....چیزه

نمیدونستم باید چی بگم اصلا حرفی برای گفتن
 نداشتم که بخوام بزنم شصتتو بالا آورد روی لبم کشید

-میدونی که سزای دروغ به من چیه.....هوم؟

باچشای مملو از ترس بهش نگاه کردم میشد

التماس رو از چشم خوند وقتی رنگ ترس رو
توصورت حس کرد کنار کشید به سمت آینه رفت
به خودش نگاهی انداخت بعد به من.....

-میدونستی که صورتم به مادرم رفته...؟

جوری این سؤال رو ازم پرسید که یه لحظه احساس
کردم مادرش رو میشناسم.

_من از کجا بدونم مادرت رو که ندیدم.....

پوزخندی روی لباش نشست با نفرت به سمت برگشت
گفت: و مخصوصا چشمام.....همرنگ چشمای مادرمه

نمیدونستم تو اون لحظه باید چی بگم برای همین
سرم رو زیر انداختم با ناخونام مشغول شدم که
گفت: خوب تو به کی رفتی.....؟

-من به مادرم رفتم همه میگن خیلی شبیه جوانی های
مادرم.....

نگاهی که توش نفرت کینه موج میزد تبدیل به غصه
شد انگار با آوردن اسم مادر خیلی ناراحت شده بود

-کدومشون برات عزیز تر بودن.....!

چی.....؟

-میگم از پدر مادرت کدومشون برات عزیز تر بودن؟

من زیاد پیش پدرم نبودم تا بتونم از محبت پدرانش
بهره مند بشم.....

-فک میکنی اگه پیشش بودی بهت محبت میکرد دوست
داشت...؟

نه اون از زمانی که یادم میاد از من متنفر بود برای
همین سال ها پیش رهامون کرد رفت خارج زندگی
کرد.

سری به نشونه تایید کردن تکون داد غرق در افکارش

از اتاق بیرون رفت اصلا نمیتونستم دلیل سئوال های
وریا رو بفهمم خودمو روی تخت پرت کردم چشم
رو بستم به گذشته برگشتم به زمان کودکیم که
بابا دوسمون داشت اما خاطره های زیادی یادم
نمی اومد فقط تصاویر خاطرات نامفهوم می درذهنم
بود که زیاد واضح نبودن.....

سعی کردم آخرین باری رو به خاطر بیارم که مادرم
زنده بود.

یادم میاد اون روز بارونی بود با ندا مادرم رفته بودیم
شهربازی پدرمم برای مسافرت کاری چند هفته بود که
خونه نیومده بود.

خوب یادم میاد وقتی تلفنی به مادرم شد مادرم
بدون توجه به گریه های ما که تقلا میکردیم بمونیم به
سمت خونه راه افتاد بارون هر لحظه شدت میگرفت

بعد از چند مین به خونه رسیدیم هنوز خوب یادم نیس
که چه اتفاقی افتاد مادرم ما رو برد سمت اتاقمون به

سمت اتاق مشترک بابا و خودش رفت صدای دعوا و
 جیغ شنیده میشد و تنها چیزی که میون اون همه حرف
 یادمه، صدای مادرم بود که اسمی رو به زبون میاورد
 گیتی..... تموم زندگیم دنبال این شخص گشتم تا بفهمم
 کیه اما راهی برای فهمیدن این موضوع نبود هر وقت
 اسم این زن رو می آوردم پدرم به شدت عصبانی میشد.....

گذشته همینطور به دامنم چنگ میزد اجازه آرامش
 رو به ذهنم نمیداد گیتی اسمی که احساس میکردم
 تمام زندگیم تکرار شده ولی چرا چیزی از زمان
 کودکیم یادم نیست فقط تصاویر صداهای نامفهومی از گذشته در خاطراتم مرور میشد
 اما چیز زیادی یادم نمیومد تارهای تاریکی که تمام تصاویر رو میپوشوند و اجازه دیدن
 گذشته رو به من نمیداد سرم درد
 شدیدی میگرفتم وقتی سعی میکردم به گذشته برگردم.

صدای وریا و آروین من رو به سمت پنجره کشوند
 دوباره حس کنجکاوی بهم دست داد برای همین
 یه شال آبی رنگ سرم کردم از اتاق بیرون رفتم که یکی
 از خدمتکارها صدام زد: خانوم..... خانوم

به سمتش برگشتم تا ببینم چیکارم داره

کاری داشتی.....؟

خودشو بهم رسوند سرشو کنار گوشم آورد زمزمه
کرد: خیلی به نیما علاقه داری خوب منم به وریا علاقه دارم
فک نمیکنی بهتره پاتو از زندگی ما بکشی بیرون!

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم چی گفت من
پام از زندگی اون وریا بیرون بکشم با صدای لرزون
گفتم: چی گفتی.....

سرشو زیر انداخت گفت: ببخشید من قصد بدی
نداشتم ولی یه خانوم به من گفت تموم این حرف هارو بهتون بزنم گفت بهتون بگم یا پاتو
بیرون
میکشی یا کاری میکنی آرزوی مرگ کنی.....

تا خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم صدای وریا
باعث شد خدمتکار به سرعت از اونجا دور بشه

ولی من هنوز سر جام ایستاده بودم تکونی نمیخوردم
با حس داغی که در گردنم احساس کردم خواستم به
پشت سرم برگردم که دستای وریا دورم حلقه شد خودش
روبهم چسبوند و گفت: داشتی به خدمتکارم چی میگفتی؟

گفتم : چیزی نمیگفتم فقط گفت اگه کاری داشتم
حتما بهش بگم.....

خداروشکر نفهمید دروغ گفتم ولا جفتمون رو میکشت.

من رو به سمت خودش برگردوند گفت: امشب
آروین مهمونی ترتیب داده....

کفرم داشت در میومد آخرین مهمونی که رفتم اون همه
ازش کتک خوردم بازم میخواست من رو ببره مهمونی...

اخم هام رو توهم کشیدم که متوجه ناراحتیم شد
پوزخندی روی لبش نشست دیگه داشتم از دست
این کارهاش دیونه میشدم خواستم راهمو بکشم

برم که صدای وریا به زمین میخکوبم کرد

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بری.....

مگه هنوز حرفی هم مونده که نزده باشی...

دستی توی موهای خوش فرمش کشیدگفت:

یادم نمیاد گفته باشم توهم همراه میای....

برای یه لحظه احساس کردم کل دنیارو بهم دادن از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم
که با حرفی که زد لبخند روی لبم خشکید.

_عروسک ولی امشب بادیگارهام رو میزارم تا مراقبت باشن.....

گفتم: چرا مگه میخوام فرار کنم.....؟

_عروسک اشتباه نکن تو که خودتم بکشی نمیتونی

فرار کنی بادیگارهارو برای این میزارم که یوقت کسی به فکرش نزنه درغیابم به تو سر
بزنه.....

از تعجب چشام شیش تا شد یعنی فهمیده نیما
 من رو دیده.....نه امکان نداره.....اگه همچین
 چیزی بود الان من زنده نبودم حتما همون روز
 هم من رو میکشت هم نیما رو پس منظورش از این حرف چی بود...مگه کس دیگه ای هم
 هست که بخواد برای دیدن من به اینجا بیاد.....

-خوب یادت باشه تا وقتی که نیستم تو اتاق میمونی
 پاتو بیرون نمیزاری به بادبگاردها هم گفتم که نزارن از اتاق خارج بشی ولی خوب بهتره
 خودتم بدونی که دست از پا خطا نکنی.....
 بعد از زدن این حرف دستم رو گرفت به سمت اتاق برد پرتم کرد روی تخت در اتاق رو
 بست رفتمن رو دوباره تو این خرابه لعنتی تنها گذاشت دیگه واقعا داشتم خسته
 میشدم اگه الان بچم زنده بود حداقل سرگرم میشدم ولی الان.....برای لحظه ای یاد مانیا
 افتادم چهار ماه بود که به کلی اون رو به فراموشی سپرده بودم دلم خیلی براش تنگ شده
 بود اما بهترین راه این بود که دیگه بهش فکر نکنم هم برای اون بهتر بود وهم من
 روی تخت دراز کشیدم چشمام رو بستم با گرم شدن چشم هام به خواب عمیقی فرو
 رفتم.....

با صدای شکستن چیزی از خواب بیدار شدم که
 با شکستن شیشه ی پنجره جیغ بنفشی کشیدم
 که در اتاق باز شد یکی از بادبگارد ها به سمتم
 اومد دستم رو گرفت به سمت حیاط کشوندم
 دستم داشت از درد کنده میشد که به بازوی مرد

چنگی زدم با عجز نالیدم: چیکار میکنی ترو خدا
ولم کن دستم داره کنده میشه.....

بهم نگاهی کرد گفت: باید فرار کنی زودی از
اینجا برو

وبعد دستم رو رها کرد به سمت عمارت رفت

صدای شکستن شیشه ها دست پاهام رو سست
کرده بود از ترس نمیدونستم باید چیکار کنم

به سرعت از عمارت خارج شدم که صدای کسی
باعث شد سر جام بایستم: فرار نکن از چی میترسی
من اومدم برای نجات تو.....

خواستم به سمتش برگردم تا ببینمش که صدای شلیک
گلوله باعث شد جیغ بلندی بزنم روی زمین بشینم.....
که مرد بلند فریاد زد: پسره ی احمق مگه نگفتم با اون
کاری نداشته باشین کثافتای آشغال گمشین اونور....

صدای قدم های مرد که به گوشم میرسید رعشه
 به تنم می انداخت دیگه داشتم نفس کم می اوردم
 قلبم داشت قفسه ی سینم رو میشکافت تا ازش بیرون
 بزنه.

قبل از رسیدن مرد از روی زمین بلند شدم با تمام
 سرعتم دویدم اصلا متوجه ماشینی که داشت
 به سمتم می اومد نبودم فقط میخواستم فرارکنم از دست مردی که نمیدونستم من رو از
 کجا میشناخت فقط توی لحظه ی آخر تونستم فریاد مردرو با صدای دلخراش چرخ های
 ماشین رو بشنوم وبا ضربه ای که به سرم اصابت روی زمین افتادم و
 دیدم که وریا از ماشین پیاده شد به سمتم اومد...

-ویدا.....

هوم.....؟

-بی ادب هوم یعنی چی خیلی بی ادب شدی!

شنیدی که میگن کمال همنشین در من اثر کرد
 وصف حال منه دیگه.....

-نه انگار خانوم کوچولو زبون هم که درآوردن!

اوممم راستش رو بخوای زبون داشتم عشقم منتها رو نمیکردم که نترسی از نیش زبونم....

-دختر میدونستی خیلی دیونه ای؟

نه فقط تو میدونستی...! معلومه که میدونم برای

همین عاشق دو دلخسته ی پرنسی مثل من هستی!

-خوب قراره فردا برای هم بشیم چه حسی داری دوست

دارم حس درو بدونم.....

احساس بدی چون میدونم که ازدواج با تو خرید محضه

-به به که اینطور پس ازدواج با من خرید محضه دیگه؟

اره مرد رویایی من.....

-اوک پس فردا برو با یکی دیگه ازدواج کن من نمیام

با زن دیونه ازدواج کنم.....

پشیمون نمیشی دیگه باشه من رفتم خدافضا

-کجا میری هوووووی ویدا باتوام.....بابا شوخی کردم...

ولی بلعکس من اصلا باهات شوخی ندارم معلوم نیست؟

-باشه ویدا من اشتباه کردم ببخشید دیگه تکرار نمیشه...!خیلی خوشحالم اصلا تو پوست خودم نمیگنجم

اوممم خوب مشخصه قراره با یه پرنسس ازدواج کنی بایدم خوشحال باشی.....!

-امشب بانمک شدیا...!مواظب باش کار دستت نده این زبونت وروجک...!

اصلا بهت خوبی نمیاد خیلی به جنبه شدی برو از جلو چشم دور شو!

-اوه اوه اخماشو کی بخوره دیگه....

خوب معلومه تو بایدبخوری!

با این حرفم به سمتم اومد منم با پرویی تمام مقابلش
 ایستاده بودم از اینکه تکون نخوردم خوشحال شدبرای
 همین من رو به دیوار چسبوند و خواست لبام رو
 ببوسه که سرمو کج کردم که اخم هاش رو توهم
 کشید.گفت:گفتم شیطونیات کار دستت میده ها

سری به معنی ندونستن تکون دادم که چونمو با
 دستش گرفت سرشو نزدیک صورتم آورد قبل ازاینکه لبام رو ببوسه پارچ آب که کنارم بود
 رو برداشتم.روش خالی کردم خودمو کنار کشیدم...

خیلی خنده دار شده بود مثل موش آب کشیده
 خودمو کنترل کردم که نخندم اما نتونستم

با صدای بلند شروع کردم به خندیدن که با غضب نگاهم
 کرد.

-چه غلطی کردی هاااااان؟

هیچی حمومت کردم...!

دوباره با صدای بلند خندیدم معلوم بود خیلی حرصش
 دراومده ولی خوب کاریش نمیشد کرد همیشه عاشق
 این بودم که اذیتش کنم و موفق هم میشدم.

-دستم بهت برسه پوستتو میکنم ویدا.....

حالا که دستت بهم نمیرسه پس حرف نزن
 برو لباس بپوش سرما نخوری.....

باشه ای گفت منم بیخیال به سمت راه رو رفتم که
 احساس کردم یخ زدم به خودم که اومد دیدم مثل
 موش خیس خیس شدم که صدای قهقه هاش بلند شد.

-گفتم دستم بهت برسه پوستتو کندم

خیلی بدجنسی من الان لباس ندارم

-لباسا من رو بپوش.....!

خیلی بی فرهنگی میدونستی...؟

-خوب به من چه همینجا بشین شاید خشک بشی! باز که چشات بارونیه! مگه نگفتم به خاطر من اشک

نریز لعنتی! من برمیدم قول میدم برمیدم.....

جیغ بلندی کشیدم از خواب بیدار شدم به اطرافم

نگاه کردم یه اتاق بزرگ با دکوراسیون سفید بنفش بود که جلوه ی خاص زیبایی داشت اصلا یادم نمیومد

من اینجا چیکار میکنم خواستم بلند بشم که دستای

یه نفر روی سینم نشست از ترس هین بلندی کشیدم

که وریا گفت: هیسس چته چرا میترسی؟

با چشمای خمار خوابم بهش نگاه کردم گفتم:

ترسیدم خب. اینجا کجاست من یادم نیامد

اومده باشیم اینجا...!

-توییپهوش بودی خودت نیومدی آوردمت.....!

از حرفی که زد تعجب کردم بیهوش بودم چرا...
 برای لحظه ای همه چیز یادم اومد با ترس به
 سمت وریا برگشتم گفتم:اون...مرد...کی...بود.....!

-خودمم دقیق نمیدونم کی بود اما تو رو میشناخت
 تو باید بهم بگی کی بود.....!

با استرس گفتم:من...نمیدونم بخدا تا حالا ندیده
 بودمش!

وریا چشاشو ریز کرد بهم چشم دوخت انگار میخواست
 چیزی رو از زیر زبونم بیرون بکشه ولی من واقعا چیزی
 نمیدونستم ولی.....صداش برام خیلی آشنا بود مثل...
 مردی بود که همیشه در خواب ها صداش رو میشنیدم
 ولی هر چقدر که فکر میکردم نه تنها یادم نمیومد که کجا
 دیده بودمش بلکه سرم هم به شدت درد میگرفت.....

-داری به چی فکر میکنی.....؟

نمیخواستم چیزی بهش بگم برای همین گفتم:خیلی گشمنه!

کمی بهم نگاه کرد از روی تخت بلند شد با گوشیش با کسی
تماس گرفت آرام حرف میزد برای همین من متوجه نشدم
داره درمورد چی حرف میزنه وقتی تماسش تموم شد اومد

روی تخت کنار من دراز کشید گفت: چرا از من بدت میاد....!

از حرفش تعجب کردم با صدای آرونی گفتم: اگه کسی بهت
تجاوز میکرد، زندانیت میکرد، شکنجت میداد ازش متنفر

نمیشدی؟ با نگاهی که حسرت توش موج میزد اما نمیدونستم دلیل این حسرت نگاهش
چیہ گفت: دوست داری
دیگه بهت تجاوز نکنم؟

دست خودم نبود با خوشحالی گفتم

اره معلومه که دوست دارم کیه که بدش بیاد؟؟

لبخند روی لباش نشست که این لبخند خبر از اتفاق شوم و بدی رو بهم میداد. از روی
تخت بلند شد از اتاق بیرون رفت من موندم

خوشحالی، ناراحتی که نمیدونستم کدومش رو باید احساس

کنم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در اتاق باز شد وریا با

چهره ی که شادی توش موج میزد به سمت اومد گفت: یه

لباس مناسب بیوش مهمون داریم فکر کنم از دیدنش.... خوشحال بشی

خودش یه دست لباس سفید رنگ از کمد درآورد به سمتم گرفت تا بیوشم جلوش معذب
بودم اما چاره ی دیگه ای نبود نگاه پر از شهوتش رو حس کردم

ولی سعی کردم بدون توجه به نگاهش لباس هارو بیوشم
وقتی حاضر شدم گفتم: پوشیدم بریم! آروم به سمتم اومد
گفت: کمی هم به خودت برس خیلی پای چشات گود افتاده

از حرفی که زد تعجب کردم دستم رو گرفت من رو روی... صندلی نشوند خودش مشغول
آرایش کردنم شد از تعجب

چشام اندازه ی نعلبکی شده بود باورم نمیشد وریا آرایش
کردن رو بلد باشه وقتی کارش تموم شد به خودم توی
آینه نگاه کردم محشر شده بودم با اینکه آرایش ملیحی
داشتم ولی فوق العاده بهم میومد وریا کنی از موهام
رو یه طرفه ریخت دستم رو توی دستای قوی مردونش
گرفت به سمت حیاط راه افتاد به محض ورودمون به
حیاط چراغ های کوچیکی روشن شد که همه جارو از

تاریکی بیرون کشیده بود نمیدونستم منظور از این کارهایی که میکنه چیه ولی کمی
خوشحال بودم که مردی با لبخند به سمتمون اومد گفت: بهتون تبریک میگم... مشخصه که
چقدر به هم علاقه دارین امیدوارم که همیشه مثل امشب شاد خوشحال باشین.....

از حرف های که میزد تعجب کرده بودم منظورش
چی بود لب هام رو از هم باز کردم تا حرفی بزنم
که وریا دستام رو فشرد از درد آخی گفتم که وریا
به سمت دوتا صندلی بزرگ که وسط حیاط بود رفت

من رو روی یکی از صندلی ها نشوند خودش هم کنارم
نشست آروم دم گوشم گفت: مگه نگفتی که دوست نداری
بهت تجاوز کنم.... برای همین ازم نفرت داری.... خب منم
میخوام دیگه تجاوز نکنم.... از امشب به بعد من و تو زن وشوهر محسوب میشیم و همه
چیز شرعی وقانونیه....

دهنم از شدت تعجب باز موند چی گفت یعنی
میخواد با من ازدواج کنه باورم نمیشه درسته که من
خودم میخواستم ولی اگه باهام ازدواج بکنه
تحت هیچ شرایطی نمیتونم از دستش خلاص
بشم لعنتی نباید بزارم.

آهنگ ملایمی پخش میشد این آهنگ من رو یاد
گذشته مینداخت اما چه گذشته ای که اصلا

یادم نمیاد چی بود چطور نمیتونم بچگیم رو به خاطر بیارم.... اه اگه فقط یه ذره از
خاطرات یادم میومد حتما میتونستم بفهمم اون مردکیه؟؟ نمیدونم چرا بر خلاف تمام
اضطرابی که داشتم

باز ته دلم یه حس خوبی توی وجودم قوطه ور بود.

داری به چی فکر میکنی باز.....

اونقدر توی افکارم مشغول بودم اصلا حواسم نبود که جوابش رو بدم با تکون شدیدی که
بهم وارد شد ریشه ی افکارم پاره شد.....

-خوبه دارم باهات حرف میزنم مگه کری...-

سردرگم بهش نگاه کردم هنوز موقعیتم رو درک نکرده بودم. وقتی دید تاثیری نداره بیخیال
شد.

منم چند لحظه بعد از اون حالت بیرون اومدم.

چرا...؟؟؟؟؟

برگشتم بهم نگاه کرد گفت: فک نمیکنی مثل آدم حرف بزنی لال نمیشی؟ پس درست حرف
بزن!

خیلی بهم برخورد کرده بود برای همین اصلا محلش ندادم ادامه ی حرفم رو هم نزدم ازش بدم میومد

اونم که انگار خیلی خوشحال شده بود از ناراحتی من لبخندی زد.

آدمای زیادی توی مراسم بودن تمومشون هم از همکاریهای وریا و دوستاش بودن البته دوست هم نمیشد گفت. وریا اصلا دوستی نداشت.

وقتش رسید وقت رسمی شدن رابطه ی من و وریا بود وریا دستای سرد لرزوم رو توی دستای مردونه بی رحمش گرفت فشرد به سمت محضر دار رفتم محضر دار که آدم مسنی بود.

بهمون لبخندی زد دفتر رو جلومون گذاشت تا امضا کنیم. وریا امضا کرد خودکار رو به دست من داد. تا من هم امضا کنم به ناچار خودکار رو برداشتم.

دستام لرزش شدیدی داشت خودکار رو روی برگه گذاشتم برق کینه رو توی چشمای وریا احساس کردم اما دیر شده بود. من دیگه کار رو تموم کرده بودم کاری که نباید میشد ولی شد.

بعد از امضای من محضر دار لبخندی زد و بهمون تبریک گفت. وریا از توی جیب کتکش جعبه ی رو بیرون آورد به سمتم گرفت: دستت رو بیار جلو.

وقتی دید تکون نمیخورم دستم رو توی دستش گرفت محکم فشرد از درد چشم رو روی هم گذاشتم

آروم زمزمه کرد: سری آخره از حرفم اطاعت نمیکنی

از ترس سرم رو تکون دادم که در جعبه رو باز کرد. چشمم به حلقه ی نقره ای افتاد.

حلقه ی خیلی زیبایی بود واقعا محشر بود توجهم بهش جلب شده بود وریا که این موضوع رو فهمید

پوزخندی بهم زد. منم اونقدر پررو بودم که به روی خودم نیارم حلقه رو توی انگشتم کرد.

صدای دست جیغ ها بلند شد خندم گرفته بود

نمیدونم چرا واقعا امشب رو دوست داشتم با اینکه ما هیچ حسی نسبت به هم نداریم ولی حس خوبی دارم.

تموم مهمون ها داخل عمارت شدن فقط من و وریا مونده بودیم

نگاه هامون توی هم گره خورد وریا با لحن تمسخر انگیزی گفت: فکر نکن بهت علاقه دارم باید طوری رفتار کنم که انگار عاشق

هم دیگریم پس هر اتفاقی که افتاد تو به حساب بلااجبار بزار.....نه.....علاقه فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم.

-خوب بریم.

با اون کفش های پاشنه بلند شیشه ای راه رفتن خیلی سخت بود. فکر کنم بعد از مراسم پاهام تاول بزنه....

باهم وارد عمارت شدیم همه توی پیست مشغول رقصیدن بودن برای لحظه ای منم هوس کردم که با وریا برقصم. خواستم روی صندلی بشینم که وریا مانع از این کار شد.

با گیجی بهش نگاه کردم که من رو به پیست رقص برد با وارد شدن ما به پیست چراغ ها خاموش شد.

وریا سرش رو کنار گوشم آورد گفت

:قشنگ همراهی میکنی اگه همراهی نکنی امشب که تنها شدیم تاوانش رو مطمئناً باش پس میدی.

از ترس دستم رو روی شونش گذاشتم با ریتم آهنگ مشغول رقصیدن شدیم.....

-ویدا!

سرم رو بالا گرفتم که ببینم چی میخواد بگه که داغی رو روی لبام حس کردم از تعجب...چشام چهارتا شد.

باور نمیکردم که این وریا باشه که داره من رو میبوسه درسته بار اولش نیست اما الان جلوی این جمعیت حس خوب شیرینی بود پس تقلا نکردم.

خوب از نظرم الان مشکلی وجود نداشت چون زن و شوهر بودیم پس از هر محرمی بهم محرم تر بود.

برای یه لحظه احساس کردم بوسه اش از روی هوس نیست. خوشحال شدم یه آرامش خاصی بود هرچند این آرامش زودی تموم میشه ولی من دوسش دارم این حس ناب رو.

اونقدر تو حال خودمون بودیم که نفهمیدیم زمان درحال گذره صدای دست جیغ ها ما رو از حال هوایی که داشتیم بیرون کشید. دوست نداشتم تموم بشه ولی شد. اصلا نمیدونستم چه مرگم شده...

چرا امشب نسبت به وریا اینطوری شدم حتما به خاطر اینکه باهام ازدواج کرده جو گیر
شدم.....

وریا گفت: خوب حالا نوبته عکسه بیا بریم عکس
بگیریم دست تو دست هم به سمت عکاس رفتیم

عکاس که یه پسره جون بود گفت که ژست بگیرم

تویه لحظه به خودم اومد که دیدم وریا پشت سرم
ایستاده بود سرش رو روی شونم گذاشته بود.

دستاشو دور شکمم حلقه کرده بود. خندم گرفت
ولی سعی کردم جلوشو بگیرم.

همینطور ژست های مختلف میگرفتیم عکاس هم
عکس مینداخت که وریا گفت: یه عکس ویژه خاص
میخوام بگیرین.

پسره هم سری تکون داد

وریا روی صندلی نشست من رو

روی پاهاش گذاشت.

درست صورتامون مقابل هم قرار گرفته بود

نفس های گرمش به پشت لبم برخورد میکرد حالم
رو دگرگون کرده بود. آروم سرشو جلو آورد لبمو با ولع بوسید داشتم از خجالت آب میشدم
که صدای دوربین عکاسی بلند شد فهمیدم که منظور وریا از عکس ویژه چی بود.

کم کم همه رفتن و فقط من و وریا موندیم دوباره حس
تنهایی به سراغم اومده بود مثل خوره داشت مغزم
میخورد به خودم توی آینه نگاه کردم.

چقدر زیبا شده بودم ولی کمی که بیشتر دقت کردم متوجه بدنم شدم که توی این دوماه
لاغر شده بودم طوری که حتی خودمم باورم نمیشد

توی آینه به خودم خیره بودم گذشته رو مرور
میکرد.

میخواستم بدونم کجای زندگیم رو اشتباه کردم
که زندگیم اینطوریه.....

از مشکلات خسته شده بودم اما اونقدر خسته بودم که اجازه فکر کردن رو به خودم ندادم
حتی حال نداشتم از پله ها بالا تا توی اتاق بخوابم

به سمت کانایه راه افتادم روش دراز کشیدم.

چشامو بسته به خواب فرو رفتم

نور خورشید توی صورتم میزد باعث اذیتم میشد خواستم قلت بخورم تا نور توی صورتم
نخوره که به جسم سفت برخورد کردم با تعجب چشم رو باز کردم به وریا نگاه کردم ولی
یادم نمیاد

که دیشب پیش هم خوابیده باشیم!.....!

خواستم از جام بلند شم که وریا پاهام رو با پاهاش

اسیر کرد اجازه بلند شدن رو بهم نداد. با التماس

گفتم: وریا.....

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد همونطوری سرجاش خوابیده بود منم که خواب از
چشمام پریده بود خودمو تکون دادم تا شاید آزاد بشم.

که با صدای دورگه ای گفت: چته بهت خوبی نیومده باید زور بهت گفت تا مثل آدم باشی.

واقعا داشتم خفه میشدم: نه فقط داری خفم میکنی استخونام شکست!

بعد از زدن این حرف به صورتم نگاه کرد صورت رنگ پریدمو که دید فشار دستش رو کمتر کرد. الان احساس راحتی تری میکردم.....

یه نفس آسوده کشیدم که گفتم: خوب خدارو شکر که خفه نشدی هنوز زنده ای پس بگیر بخواب تا تا دوباره محکم بغلت نکردم

از ترس چشامو بستم که لبخند پیروز مندانه ای زد.

خودمو به خواب زدم اما قصدم این بود که وریا از خواب من مطمئن بشه تا بخوابه من برم بیرون.....

زمان زیادی نگذشته بود که صدای نفس های منظمش نشون داد خوابیده منم از فرصت سو استفاده کردم دستای وریا رو از دور کمرم باز کردم از روی تخت پایین اومدم به سمت آشپز خونه راه افتادم.

دیگه واقعا صدای اعتراض شکمم دراومده بود....

به سمت آشپز خونه رفتم که چیزی بخورم...

اما با صدای که از پشت شنیدم سرجام میخکوب شدم

صداش آشنا بود صدای بود که من رو به گذشته میبرد

-میدونی عوض نشدی بهتر هم شدی خیلی

به عقب برگشتم تا صورتشو ببینم اما از شانس بد من صورتش با نقاب پوشیده شده بود
اما چشماش تپش قلبم رو دو برابر میکرد.....

سکوتم رو که دید از موقعیت سو استفاده کرد گفت: فک نکن من رو یادت نمیداد عزیزم

از حرفی که زد تعجب کردم به من گفت عزیزم!

اون مرد هر لحظه بهم نزدیک تر میشد من یه قدم به
سمت عقب بر میداشتم که با صدای آرومی گفت:

-مواظب باش!

سرجام ایستادم باورم نمیشد از چیزی که داشتم میدیدم.

روی شیشه نوری منعکس بود و تصاویر عروسی نیما و ندا رو نشون میداد.

جا خوردم این شخص عکس مراسم عروسی نیما و ندا رو از کجا آورده. چطور اینجا رو پیدا
کرده.

-نیازی نیست حرفی بزنی میدونم تعجب کردی

تو از کجا اینارو آوردی؟

-دوست داری بدونی!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت:

همیشه عاشق این رفتارتم وقتی میترسی حرف نمیزنی فقط سرتو تکون میدی عجیبه هنوز هم همین رفتارو داری دلم براش تنگ شده بود.....

دیگه ترسم چند برابر شد از کجا میدونست من رفتارم موقع ترس چطوریه!

با گنگی نگاهش کردم که با یه گام بلند فاصله ی بینمون رو شکست و منو تو آغوش کشید.....

تقلا کردم تا رهام کنه اما برخلاف فکرم بدتر کرد. اونقدر سفت من رو تو آغوشش گرفته بود که هر لحظه انتظار داشتم استخونام بشکنه

تقلای زیادم رو که دید کنار گوشم زمزمه کرد:

میدونی فرق بین دوست داشتن و عشق چیه.

بهم نگاهی کرد ادامه داد.

_اینکه من میخوام به دستت بیارم دوست داشتنه اما اینکه بخوام خوشبخت باشی..عشقه...

اینطوری نیست.

خودم نفهمیدم چرا حرف زدم اما انگار دست خودم نبود با خوشحالی نگام کردگفت:پس چی

من:عشق یعنی قلبت بزنه چون اون هست ولی....دوست داشتن مغزت بهت دستور بده که براش بجنگی...!

با لبخند نگام کرد گفت:خوب برعکسه که...

نمیدونم چرا حسم میگفت نباید ازش بترسم.

چشمای تیره ای داشت که خیلی جذاب و محشر بود.

موهایش رو هم کج زده بود به طور کلی زیبا بود.

از نگاهش میتونستم آرامش بگیرم این فرد ترسناک چطور با یه جمله برام مهربون شد.

دستشو روی گونم کشید گفت: خوب بگو دیگه....

با صدای آرومی گفتم: وقتی اون هست قلبت.....میزنه اما اگه اون نباشه قلبت از کار می ایسته. ودوست داشتن حسیه که امکان تموم شدنش زیاده حتی سر موضوع کوچیکی دشمنی به وجود میاد. درسته احساس از قلب سرچشمه میگیره ولی نیروی که عشق منتقل میکنه آدم رو میتونه عوض کنه.

-عاشق شدی؟

لبخند تلخی زدم گفتم: اره شدم

-هنوزم عاشقشی؟

برای لحظه ای سکوت کردم نمیدونستم باید

چی بگم.

یعنی واقعا حس من به نیما عشقه یا دوست داشتن. کدومشه که من رو از دور و نزدیک میکنه.

-شک کردی به حرفی که زدی؟

سرمو بلند کردم بهش چشم دوختم گفتم:اره

انگار از حرفی که زدم خوشحال شد ولی برای چی؟

ازم فاصله گرفت به سمت در خروجی رفت گفتم:عشق یعنی با اینکه رفته اما بازم امید داشته... باشی برگرده.

جملش که تموم شد قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید به سرعت خونه رو ترک کرد....

به محض خروجش از خونه صدای وریا که داشت اسمم رو صدا میکرد بلند شد من و از افکارم بیرون کشید. سریع به سمت آشپزخونه حرکت کردم در یخچال رو باز کردم که وریا سر رسید با عصبانیت گفت: چه غلطی میکردی هاااان؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم گفتم:گشتم بود اومدم یه چیزی پیدا کنم بخورم.

چشاشو ریز کرد گفت: خوردی بیا بریم دیگه.

-نه هنوز چیزی نخوردم.

پوفی کرد من رو کنار زد بسته مرغی رو از بالای یخچال پایین آورد ماهیتابه رو روی گاز گذاشت و مرغ رو توش انداخت شروع به سرخ کردنش کرد با دقت نگاهش میکردم.

الان واقعا جذاب شده بود موهاش روی صورتش ریخته بود.

با هر تکونی که میخورد موهاش جابه جا میشد.

خندم گرفته بود. خیلی سعی کردم که جلوی خندم رو بگیرم ولی

موفق نشدم بلند زدم زیر خنده که پرسشگرانه..

نگام کرد گفت: دیونه شدی که داری میخندی....

مگه دیونه ها میخندن؟

-اره.

تو اینطوری فکر کن.

نیشخندی بهم زد دوباره مشغول سرخ کردن مرغ ها شد. منم سرم رو روی میز گذاشتم چشمو بستم دوست نداشتم به مردی که امروز دیدم فکر کنم.

چون اگه فکر میکردم مطمئنا دوباره حس کنجکاویم به سراغم میومد.

قطعا کار دستم میداد.

-بلند شو غذاتو بخور

سرم رو از روی میز بلند کردم به بشقابی که جلوم بود نگاه کردم از رنگ و بوش مشخص بود خوشمزست. چنگال رو برداشتم مرغ ها رو تیکه کردم و مشغول خوردن شدم واقعا مزه ی خوبی داشت.

وریا با صدای جدی گفت: غذا فرار میکنه یا تو؟

هیچکدوم فقط گشمنه

-از آفریقا که نیومدی داری اینطوری میخوری منم گشمنه همشو خوردی.

بهش توجهی نکردم که عصبی بشقاب رو از جلوم کشید خودش مشغول خوردن شد....

دستم رو جلو بردم که با قاشق محکم زد روی دستم منم که انتظار همچین چیزی رو نداشتم

بلند گفتم آخ.

خیلی درد گرفته بود تحملش سخت بود دستم رو

بالا آوردم تا ببینم چرا دردش غیر معمولیه که... با چیزی که دیدم چشم از کاسه بیرون زد

وریا بهم نگاه کرد تا خواست حرفی بزنه اشکام سرازیر شد که وریا سریع دستمو تو دستش گرفت به دستم با ترس نگاه کرد. چون قاشق داغ بود و فلزی وقتی به پوستم برخورد کرد پوست دستم رو کنده بود داشت خون میومد درد خیلی بدی داشت همینطوری خون های دستم روی میز میریخت که وریا سریع یه بتادین آورد و روی دستم ریخت که از درد جیغ بلندی زدم.

که وریا با ترس بهم نگاه کرد. گفت: درد داری؟

دردش طاقت فرسا بود نمیتونستم حرفی بزنم فقط

قطرات اشکم روی گونه هام میریخت. درسته دفعه اول نبود که اینطوری شکنجه میشدم اما الان مطمئنم که دیگه جاش میمونه.

وریا که سکوت و اشکام رو دید دستش رو زیر پاهام گذاشت بلندم کرد.

به سمت اتاق خواب راه افتاد. من رو آروم روی تخت گذاشت دستم رو پانسمان کرد. بعد از اینکه کارش تموم شد پتو رو روم کشید. با چهره نگرانش گفت: بخواب.

خیلی دستم میسوخت بیشتر ترسم از این بود که جاش روی دست نازنینم میمونه...

دوباره احساس گذشته اومد سراغم دوست داشتم بکشمش. چرا اینقدر منو شکنجه میده مگه چیکارش کردم. درسته از عمد این کارو نکرد اما گندی رو که زد رو همیشه جبران کرد برای اینکه وادارش کنم ازاتاق بیرون بره.

گفتم: خوابم میاد میخوام بخوابم

بعد چشم رو روی هم گذاشتم پشتم رو بهش کردم. چند دقیقه بعد....

صدای بسته شدن در خبر از رفتنش کرد.

یه نفس آسوده کشیدم دستم رو نوازش کردم که چشمم به حلقه ی توی دستم افتاد. خیلی دوستش داشتم

حالا که من مجبورم اینجا بمونم لاقل با وریا زندگی خوبی رو داشته باشیم.

ولی میدونستم نمیشه.

خواستم دوباره چشم رو ببندم که چشمم به کتابی که اون روز دیدم افتاد از روی تخت بلند شدم.

به سمت کتاب رفتم دوباره ورقه زدم تا عکسی که اون روز ازش افتاد بیرون رو پیدا کنم
ولی..

هیچ چیزی پیدا نکردم و این باعث نا امیدم شد.

کتاب رو سر جاش گذاشتم.

اما توجهم به سمت جعبه ای که کنار پنجره بود جلب شد...خواستم به سمتش برم اما
صدای آهنگی که به گوشم رسید باعث شد بایستم....
صدای بسیار زیبای داشت با سوز غم انگیزی میخوند که قلب سنگ رو آب میکرد لحظه ای
از سوز آهنگی که میخوند قلبم درد گرفت.

انگار که تموم عمرش سختی کشیده اما وریا و سختی.....
امکان نداره مرد سنگدلی مثل اون تموم عمرش رو توی...
سختی و رنج سپری کرده باشه پس چرا.....

چشات منو داده به دستای باد

دلم عشق تو از کی بخواد

دل من با دلت به سادگی راه نمیاد

ببین دل من در و رو همه بست

تو دلم کی به جز تو نشست

آخه عاشقتم تو به عاشقی میگی هوس....

همش هوس تو رو داره دلم

دیونته چاره نداره دلم

به تو دل بسته دوباره دلم عشق تو کاره دلم....

نفس نفسم تو رو داد....

میزنه نفس توی سینه صدات میزنه.....

نگاه تو مثل جواب منه تعبیر خواب من...

ه

دلم دیگه در گیر عاشقیه توی قلب تو آخه کیه...

که بهم نمیگی ما دوتا دلمون یکیه....

نزار دیگه سر به سر دل من

اگه در به در دل من....

ولی جای تو دیگه تو دل عافل من....

پر هوسه تو رو داره دلم دیونته چاره نداره دلم به تو دل بسته

دوباره دلم عشق تو کاره دلم

نفس نفسم تورو داد میزنه نفس توی سینه صدات میزنه.....

نگاه تو مثل جواب.....منه تعبیر خواب منه....

((ندا))

همه چیز داشت برای ازدواج ویدا خوب پیش میرفت

اما نمیدونم چرا حس خاصی به نیما داشتم مثل یه...عشق خیلی تلاش کردم که این حس لعنتی رو از خودم دور کنم اما نشد این حس داشت من رو از خواهرم دور و به نیما نزدیک میکرد.

از درون میسوختم وقتی کنار هم شاد بودن دوست داشتم نیما مال من بشه اما این کار خیانت به خواهرم بود من نمیخواستم که به خواهرم صدمه بزنم اون از صمیم قلب عاشق نیما بود از وقتی که اون تصادف لعنتی براش اتفاق افتاد. عوض شد دیگه اون دختر شاداب قدیم نبود. ولی...الان واقعا شاده.

اگه من بخوام نیما رو بدست بیارم مطمئنا ویدا نابود میشه.

اما من نمیتونم خودمو کنترل کنم عاشقه نیمام اما اگه بفهمه من زنم.....

زمان داشت به سرعت میگذشت و من هر روز نفرتی که پیدا میکردم دوبرابر...اما...دیگه...نمیشد تحمل کرد تصمیم گرفتم کاری کنم پدر نزاره ویدا و نیما بهم برسند.

چون میدونستم پدر هیچ وقت راضی به ازدواج ویدا نمیشه...اون عاشقه ویداست اما مجبوره که ویدا رو از خودش دور کنه تا دوباره اتفاقات گذشته برای ویدا تکرار نشه.....

وقتی تصمیمم رو به پدر گفتم...گفتم که عاشقه نیمام خیلی خوشحال شد. قول داد که کاری کنه...من به خاستم برسم.

و این یعنی یعنی اوج خوشبختی من ولی ترسیدم نه از شکست ویدا بلکه از هوسی که سال ها پیش داشتم عاشق مردی شدم که دخترانگیمو به پاش ریختم. لحظه ای ته دلم خالی شد. که اگه یه هوس تو خالی باشه قطعاً زندگی نیما از بین میبرم و من

این رو نمیخواستم....ولی نه نباید به خودم تلقین کنم

پدر باهر ترفندی بود نیما رو راضی کرد که عاشقم بشه.

اما برام جای تعجب داشت که چطور نیما که اون همه مقاومت کرد دست از این همه سماجتش برداشت تن به خواسته ی من داد.

ولی هرچی که بود من رو به خواستم رسوند

اصلاً به ویدا فکر نکردم حتی برای لحظه ای

فقط غرق شدم در افکار آرزوهای آینده ی که دوست داشتم با نیما

بسازم.

شب موعود فرا رسید. اما همه چیز برخلاف چیزی که ویدا میخواست پیش رفت. دیدم شکستنشو..دیدم که چطوری خورد شد. به یه جا خیره مونده بود حرفی نمیزد دلم براش سوخت اما نمیخواستم نیما رو بهش بدم نمیخواستم تسلیم بشم

سعی کردم خودمو باهاش بد نشون بدم تا از عذاب وجدانم کم بشه اما نشد.

شب عروسی اومد. اما چه اومدنی که با تحقیر و توهین همراه بود هر جمله ی که میگفت
 پر از اشک و غصه بود. ولی من اونقدر خودخواه بودم که نخواستم خودمو برای چند لحظه
 جای ویدا بزارم قلبم از سنگ بود. دیدم اشکای نیما رو میدونستم هنوز بهش علاقه داره و
 فقط از سر اجبار خودشو عاشق پیشه ی من نشون میده...ولی....

با رفتن ویدا همه چیز تموم شد چون دوباره گرفتم.

انگار با رفتنش همه ی دنیارو بهم دادن....

باور نمیکردم که چطور تونستم با خواهری که روزی مادرم دست من سپردش همچین کاری
 رو بکنم...بعد از رفتن ویدا...حس کردم که نیما سرد شد خیلی سرد میدونم نباید این
 کارو...میکردم.

ولی عشق بود

درسته من آدم هوس بازی بودم ولی الان که عاشق شدم دوست ندارم عشقم رو
 ببازم...میخوام به هر قیمتی وادارش کنم که عاشقم بشه و تا آخر عمرکنار هم بمونیم میخوام
 فراموش کنه خاطراتش

با ویدا رو اما میدونم امکان پذیر نیست و فقط

یه فکر پوچه...

نیما هیچ رقبتی نداشت که با من رابطه برقرار کنه

ولی من کارمو خوب بلد بودم...فراموش کردم زن بودنم رو...یادم رفت دیگه دختر نیستم.

بعد از رابطه ی اجباری من و نیما و فهمیدن اینکه من زنم بدتر از قبل شد گفت که من لیاقت ندارم لیاقت نداشتم خواهر ویدا باشم...تهمت هایی که بهم زد.
اما میدونم که هیچکدوم تهمت نبود.

حقیقتی بود که من سال ها پنهانش کرده بودم
و الان دست تقدیر من رو به جایی رسوند که.....
خودم مجبور به برملا کردنش بشم.

نیما شبا خونه نمیومد روزا هم که سرکار بود...اگه کار مهمی داشت شاید سری به خونه
میزد

جرعت حرف زدن رو نداشتم خوب میدونستم اگه بخوام حرفی بزنم برام گرون تموم
میشه.....

اگه نیما تا همینجاشم به حرفای من گوش کرد فقط به خاطر ویدا بود اما الان ویدای وجود
نداره یعنی ویدا تو قلبش جایی برای مرد من نداره...

خندم گرفت مرد من....

چطور میتونستم مردی رو که به زور تصاحب کردم رو مرد خودم بنامم...مردی که سهم
خواهرم بود...

روزها شب ها در گردش بودن من افسرده تر میشدم

اجازه نداشتم پامو از خونه بیرون بزارم.

درارو قفل میکرد هیچ ارتباطی با بیرون نداشتم.

اما نیما عشقم بود من برای اولین بار حس شیرین عشق رو امتحان کردم ولی تلخی خیانت همه چیز رو از بین برد...

حتی خبری هم از ویدا نداشتم از دوستاش شنیده بودم دیگه دانشگاه نمیره.

چند بار با خونه تماس گرفتم ولی جوابی نداد پس قطعاً خونه ی مانیاست.

دوست داشتم ببینمش نه برای اینکه ازش معذرت خواهی کنم فقط قصد داشتم ببینم چقدر شکسته شده. امروز خداروشکر نیما درارو نبسته بود من میتونستم با خیال راحت برم ویدا رو ببینم...

هنوز از خونه خارج نشدم که قامت نیما نمایان شد.

-کجا داشتی میرفتی این موقع شب هااااان؟

چنان عربده کشید که گفتم الان مردم از خونه هاشون بیرون میریزن... با ترس بهش نگاه کردم با

لکنت گفتم: د...ارم...میرم...و...ی..دارو..ببین..م

وقتی اسم ویدا رو آوردم.

چشاش برق زد. آروم تر از قبل گفتم: من همراهت...میام خوشم نیاد از اون طرف بری
دنبال هرزگیت

اشک تو چشم حلقه زد قبول داشتم من اشتباه کردم

ولی نیما هم داشت زیادی تهمت میزد...فقط برای... اینکه من باعث جدایی اون از ویدا
شدم تنگری که قطعاً ویدا نسبت بهش پیدا کرده غیر قابل رفعه....

برای اینکه بحث کش پیدا نکنه به نشانه ی تایید سرمو تکون دادم همراه نیما از خونه خارج
شدیم...

میشد تب خواستن رو از چشای نیما خوند ولی.....برخلاف میل من این تب عاشقی برای من
نبود از وجود من نبود.

نیما داشت توی تب خواستن ویدا میسوخت من دم نمیزدم مبادا از دستش بدم...استرسم
هر ثانیه بیشتر از قبل میشد. ترس از اینکه ویدا چه برخوردی ممکنه باهام بکنه مثل خوره
افتاده بودبه جونم

با توقف ماشین سرمو بلند کردم به خونه ی مانیا چشم دوختم تپش قلبم افزایش پیدا کرده
بود

و بی رحمانه خودشو به قفسه ی سینم میزد... حس کردم.

اتفاق بدی افتاده دلم بدجوری داشت شور میزد.

همراه نیما به سمت خونه ی مانیا راه افتادیم

خواستم زنگشونو بزنم که...

مانیا رو با چهره ی مضطرب دیدم ترس رو میشد از چشماش خوند به سمتش هجوم بردم
بی معطلی

بدون پروا پرسیدم: مانیا ویدا حالش خوبه....

من رو که دید چهرش درهم رفت.

با غیض گفت: مهمه...!

با عجز نالیدم: د لعنتی بفهم من هر کاری کردم فقط برای دل خودم بود نمیخواستم
خواهرمو کسی که از پوست گوشت خودمه رو نابود کنم... حالا حالش چطوره؟؟ همیشه بهش
بگی من اومدم بینمش تروخدا

این حرف رو که زدم اشکای مانیا جاری شد با گریه

گفت: نه

-چرا نه؟؟ من ازت خواهش کردم بگو فقط یه لحظه بیاد من ببینمش بعد میرم هیچوقت
نمیام قول میدم.... هنوز حرفم تموم نشده بود که

گفت: من و... ویدا رفتیم به یه... مهمونی... ولی.. هرچی دنبالش گشتم پیداش
نکردم... نمیدونم کجا رفته بعضیا گفتن که دیدنش سوار ماشین یه مرد شده همراهش رفته
ولی بیشتریا نمیدونن.

جا خوردم ویدا سوار ماشین یه مرد شده...

برگشتم به سمت نیما که با چهره ی برزخیش مواجه شدم.

دستاشو توی هم قفل کرد با گام های بلندش به سمت مانیا اومد لب زد: من رو ببر به محل
مراسم.

مانیا سری تکون داد همگی به سمت ماشین حرکت کردیم که موبایل مانیا زنگ خورد آروم
با صدای... گرفته ی جواب داد طولی نکشید که صدای جیغ مانیا بلند شد.....

ترسیدیم به سمتش رفتم گوشه ازدستش افتاد به یجا خیره موند هرکاری کردم که بهم نگاه
کنه موفق نشدم.

راهی برام نمونده بود دوتا محکم زدم توی صورتش که یهو خودشو پرت کرد توی آغوشم با
صدای بلند شروع به گریه کردن کرد کمی از خودم جداش کردم گفتم: مانیا چی شده؟ مانیا
خواهش.... میکنم حرف بزن بگو چی شده بگوووو...

سرشو بلند کرد با چشای که از شدت گریه ورم کرده
بود گفت: میگ...ن...ک...ه...ویدای...من...مرده...

با حرفی که زد دستمو از دور بازوش برداشتم.....

نفسام به شماره افتاد. پاهام سست شد. احساس میکردم که دارم توی آتیش میسوزم
آتیشی که من به زندگی خواهرم زدم حالا دامن خودمو گرفته بود.

اونقدر پاهام درد میکرد که نای وایستادن رونداشتم پس به خودم اجازه ی فروریختن دادم
با فرود اومد زانوهایم روی زمین نیما به سمتم هجوم آورد شونه هامو توی دستش گرفت
فشار داد. گفت: کثافت آشغال میکشمت میکشمت...اگه...ویدای من فقط یه تاره مو ازش
کم شده باشه...

اصلا تو دنیای خودمو نبودم که نیما وادارم کرد بلندشم

کشون کشون به سمت ماشین بردم پرتم کرد تو ماشین به سمت آدرسی که پلیس ها دادن
راه افتادیم. نیما اونقدر تند رانندگی میکرد که هر لحظه انتظار مرگم رو میکشیدم.

فقط دعا میکردم که ویدا طوریش نشده باشه...

بعد از ده مین رسیدیم آمبولانسی که کنار دره بود ماشین های پلیسی که جمع بودن آدم
هایی که داشتن با ترس به صحنه روبه روشن نگاه میکردن سریع از ماشین پیاده شدم.

به سمت پلیسا رفتم جلومو گرفتن اما وقتی گفتم که خودشون بهمون زنگ زدن اجازه ی
پیش روی رو بهم دادن باگام های بلند و سست به سمت جلو حرکت کردم مثل برگ
پاییزی که هر لحظه

انتظار فروریختنش رو از درخت داره بودم.....

انتظار میکشیدم که ویدای من پایین دره باشه تا فرو
بریزم. با چیزی که دیدم از ترس دستم رو روی دهنم...
گذاشتم اشک ریختم...ماشین ویدا ته دره بود.

چشامو باز بسته کردم تا شاید از خواب بیدار بشم اما نه این خواب نبود واقعیت بود
واقعیت تلخ زندگی که همش رو قلم سیاه سرنوشت رقم زده بود.

ولی نه این هوس من بود هوسسسسس.....

((نیما))

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم...ماشین عشقه من ته دره بود. همه دورش جمع شده
بودن ندا...فقط به ماشین خیره بود.

نتونستم اون وضعیت رو تحمل کنم به سمت عشقم پرکشیدم. اصلا نفهمیدم چطوری
خودمو به زندگیم رسوندم گروه امداد ماشین رو از دره بیرون کشیدن

قبل از اینکه کسی به عشقم نزدیک بشه خودمو بهش رسوندم در ماشین رو باز کردم به محض باز شدن در دستای کوچیک...

زنی که بهش علاقه داشتم توی دستام افتاد دست های سرد بی جون زندگیم الان توی دستام بود.

باورم نمیشد ویدای من باشه نمیتونستم باور بکنم

از ماشین بیرون کشیدمش تن غرق درخونش رو در آغوشم جای دادم...بوسه های پی در پیم رو روی دستش مینشوندم تا شاید
چشمای رنگی بلوریشو باز کنه ولی امکان نداشت.

اما چیزی که قلبم رو داشت سوراخ میکرد صورت عشقم بود که سوخته بود چیزی از اون صورت ناز و قشنگ باقی نمونده بود فقط دست های کوچیکش سالم بودن لحظه ای شک کردم به اینکه ویداست

ولی وقتی دوباره به دستش نگاه کردم انگشتی رو که براش خریده بودم رو توی انگشتش دیدم

همه سعی داشتن من رو از عشقم جدا کنن ولی من نمیزاشتم آغوش من تنها جایی بود که عشقم در اون باید احساس امنیت میکرد.

ندا سعی داشت به ویدا دست بزنه نذاشتم اون باعث مرگ ویدای من بود.

وجودم از اینکه عشقم بی جون توی بغلم بود داشت تکه تکه میشد من کاری نمیتونستم بکنم برای یه مرد سخته که گریه بکنه سخته غرورش بشکنه ولی غرور من ویدا بود وقتی اون نباشه من... غروری برای از دست دادن ندارم پس اجازه دادم اشکام جاری بشه برای کسی که قرار بود بشه قسمتی از وجودم زندگیم خانوم خونم ولی الان تنها چیزی که نصیبم شده بود.

دستای سردش بود که توان تکون خوردن نداشت...

صورتش بود که زخم بود غرق در خون سوخته..

حالم بدشد خیلی بد.... تموم دنیا داشت دور سرم میچرخید

احساس کردم صورتم خیس شد سرم رو بالا گرفتم... بارون بود. هه انگار آسمونم از این همه مظلومیت بغضش شکسته داره گریه میکنه آروم زمزمه کردم شعری که عشقم دوست داشت.

آروم آروم... اومد بارون... شدیم عاشق... زدیم...

بیرون... اومد... نم... نشست شبنم... رو موهامون... رو... موهامون...

تموم شد شعری که عشقم دوست داشت. مثل عمر کوتاهش تموم شد. بارون داشت خونای عشقم رو میشست بدنش رو پاک میکرد... دوست داشتم کسی نبینه گریه کردم رو... اه کشیدنم رو... غصه ام رو... برای انتقام از همه... از کسایی که من و ویدا رو نابود کردن مارو از بین بردن.

ویدا بامرگش من رو هم کشت از امروز میشم مثل روح تا انتقام بگیرم از باعث بانی
جدایی من و ویدا

مرگ ویدا... صورت نابود شده ی اون.... سخته که کسی رو که دوست داشتی یه شبه از
دست بدی و به جای عشق هر روز با نفرت بهت نگاه کنه وقتی اشک های زندگیت رو
ببینی نابود میشی مثل من..... واین پایان رویایی شیرین من و ویدا بود.

یک ماه از اون اتفاق میگذره و من سرد تر از قبل میشم هر روز کارم شده رفتن به سرکار
شب ها...

هم میرم سر خاک ویدا اون عاشق گل های سرخ بود منم هرشب یه شاخه گل رز سرخ
میبرم سر خاکش.

تازگی هاهم خونه نیام همونجا میخوابم پیش خانومم...هه...خودم نابودش کردم چطور
تونستم

ندا خیلی سعی میکنه خودشو بهم نزدیک کنه ولی بهش اجازه ی پیش روی نمیدم قلب من
فقط برای ویدا بود و هست. پدرش از مرگ اون خبر نداره.

یعنی آدرسی نداشتیم که خبر بدیم.

امروز مجبورم برم خونه ولی اصلا نمیخوام با ندا چشم تو چشم بشم ولی چاره ای نیست.

کلید رو توی در چرخوندم وارد خونه شدم سرم رو پایین گرفتم تا به ندا نگاه نکنم که برخلاف نظرم ندا مانعم شد شروع کرد به حرف زدن: چته ها فک میکنی اون عشقت بود تو فقط دوسش داشتی؟؟ من خواهرش بودم از توهم نزدیک تر ولی تو داری طوری وانمود میکنی که انگار تو فقط اون رو دوست داشتی و برات مهم بوده پس من چی؟؟ یه نگاه بهم بکن پیر شدم پای چشمم گود افتاده. د لامصب یه نگاه بهم بنداز بی رحم نگام کن باتوممم...

برای لحظه ای کنترلم رو از دست دادم زدم توی صورتش...

رفت تو شک اصلا بهم نگاه نمیکرد فقط از گوشه چشمش اشک میریخت هیچ کاری نمیکرد اصلا...

دلم به حالش نسوخت اون مقصر بود و الان دیگه ویدا وجود نداشت که بخواد بیخشمش

بدون توجه به حال خرابش به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم....میخواستم برای همیشه ترکش کنم اما...وقتی فکر

کردم دیدم بهتر اینکه پیشش بمونم کاری کنم هر روز آرزوی مرگ بکنه...!

تموم وسایلم رو گذاشتم سرچاش

با کلافگی از خونه زدم بیرون تنها چیزی که توی لحظه ی آخر دیدم اشکای بی صدای ندا بود اما... خودش قلبم رو از سنگ کرد بود و حالا باید تاوان تموم کاراش رو پس میداد ویدا مرد چون

اون خواست از هوسش اطاعت کنه... باور نمیکنم...
عاشقیش رو تمام اینها دروغه اون عاشق نیست.....
فقط هوسه.

دلم برای خنده های ویدا تنگ شده.

هنوزم چهره ی خندونش موقعه خاستگاری یادمه که چطور داشت لبخند میزد. چقدر دوست دارم برم پیشش دوباره بغلش کنم بگم مجبور بودم اما میدونم امکان نداره نمیتونم اون مرده اما اگه منم بمیرم میتونیم برای همیشه کنار هم باشیم....

اما تنها چیزی که فکرم رو به شدت درگیر کرده بود. این بود که طبق گفته های پلیس کال بود شکافی.....

تصادف بر اثر... مصرف زیاد الکل بوده ولی ویدا هیچ وقت لب به

مشروب، الکل نمیزد... امکان نداره خوب یادم میاد وقتی اسرار کردم که کمی مشروب همراهم بخوره تا سه روز باهام قهر بود حتی وادارم کرد خودمم هیچ وقت مشروب نخورم پس چطور ممکنه و مهمتر از همه سوختگی های روی صورتش.

کسی راجب اونا چیزی نگفت باید مطمئن بشم که اون سوختگیها بر اثر چیه... برای همین به سمت بیمارستان راه افتادم بعد از کلی گشتن... بلاخره تونستم دکتر رو پیدا کنم با اسرار زیادم اجازه دادن برای پنج دقیقه ببینمش.

وارد اتاق شدم روی صندلی های سرد نشستم... که
دکتر گفت: آقای احسانی دیگه برای چی اومدین.

-میخوام دلیل سوختگی های روی صورت.....همسرم رو بدونم...چرا صورتش به اون شدت
سوخته بود...اصلا ویدا الکل مصرف نمیکرد اهل این چیزا نبود.

دکتر چند لحظه سکوت کرد بعد از روی صندلی بلند شد گفت: چرا برات اهمیت داره
بدونی...؟

از حرفی که زد غیرتم جریحه دار شد و با خشم گفتم: میفهمین چی میگین همسرم بود
معنی همسر رو که فک کنم باید بدونید...

دکتر از لحن من جاخورد اما خودش رو نباخت و ادامه داد: خوب باید درمورد مصرف الکل
بگم که ایشون بار اولشون نبوده که مصرف میکردن

با بهت به دکتر نگاه میکردم چی میگفت بار اولش نبوده امکان

نداره...ادامه داد: و درمورد صورتشون نباید بهتون میگفتم اما الان به دلیل اسرار خودتون
میگم خانم شما برا اثر سقوط توی دره کشته نشده ایشون قبل از مرگ روی صورتشون
اسید پاشیدن سوختگی ها اثر همینه و ضربه ی به سر ایشون خورده که باعث مرگ مغزی
شده بود حتی اگه به ته دره سقوط نمیکردن هیچوقت بهوش نمیومدن مرگ مغزی مرگ
مطلقه و امکان بازگشت وجود نداره...بعد از ضربه...که به سرشون خورده توی دره

انداختنش تا کسی دلیل کشته شدنشون رو ندونه... فکر نکنم دیگه.... چیزی مونده باشه که بگم.

هنوز توی شک بودم کی میتونسته همچین بلای سرعشق من بیاره...

باصدای لرزون به دکتر گفتم: پس.. چرا پلیس در این مورد چیزی به من نگفته... چرا شما الان دارین میگین؟؟

گفت: ببینید به نفع خودتونه که کسی از این ماجرا بویی نبره چون هم جون خودتون وهم من رو درخطر میندازین بهتره پاتون رو از این ماجرا بیرون بکشید...

سرم داشت گیج میرفت حالم خیلی بدبود نفسم در نمیومد بدون توجه به دکتر از مطب خارج شدم. بارون داشت باشدت میبارید همه ی مردم به سمت خونه هاشون میرفتن خیابونا خلوت

بود احساس کردم دیگه نمیتونم راه برم...

((ویدا))

نمیدونم چرا تموم کارای که وریا انجام میده برام آشناست حس میکنم انگار سال ها پیش کسی این آهنگ رو برام خونده بود اما با عشق نه غم ولی.... هرچی فکر میکنم نمیتونم به خاطر بیارم که کی... این آهنگ رو خونده بود قلبم میسوخت از این همه شکنجه.... گناه... از این همه تحقیر نمیدونم چرا زندگی من اینطوریه...

دلَم برای وریا سوخت دوست نداشتم امروز کاری کنم

که غمش بیشتر بشه...

برای همین رفتم جلوی آینه کمی به خودم رسیدم توی این مدت دیگه زیبای سابق رو
نداشتم صورتم مثل قبل نبود لاغر تر شده بودم پای چشام گود افتاده بود.

یه لباس صورتی همراه با دامن کوتاهش پوشیدم از اتاق زدم بیرون...

وریا توی اتاق نشسته بود به عکسی که توی دستش بود خیره شده بود با حسرت به عکس
نگاه میکرد.

دوباره فضولیم گل کرد...

آروم رفتم توی اتاقش انگار وجودمو حس کرد که سریع عکس رو روی میز گذاشت...

-اینجا چیکار میکنی...

گفتم: آهنگی که میخوندی خیلی زیبا بود...

لبخند تلخی روی لباش نشست.

خیلی از کارش بدم اومد برای همین خواستم از اتاق برم بیرون که از پشت کشیده شدم.....

به خودم که اومد دیدم توی آغوش وریام سرش روی شونمه چشاش رو بسته نمیدونم چرا
ایندفعه نخواستم برای نجات از دستش تقلا کنم حس خوبی بود...از تغییر حرکت ها ی وریا
کاملا تعجب میکردم.....

اینکه بعضی موقع ها مهربون بود و بعضی وقتا سرد و خشن...اما دوست داشتم که همیشه
مهربون باشه هرچند زندگی ما از سر عشق نبود ولی نمیخواستم همه ی عمرم شکنجه بشم
پس باید تموم تلاشم رو بکنم تا وریا خوب باشه ولی اگه خودش نخواهد...

با صدای باز شدن در وریا سریع عقب کشید که آروین وارد اتاق شد...خشم وریا رو میشد
حس کرد خندم گرفته بود. آروین هم که اصلا به روی خودش نمیآورد.

وریا با خشم گفت:میشه بگی تو هر روز توی خونه من چه غلطی میکنی...؟

آروین هم حق به جانب گفت:مگه واسه دیدن تو میام...!

-پس اینجا همیشه چه غلطی میکنی میخوای من از اینجا برم که تو راحت بیای زندگی
کنی...؟

آروین گفت:فکر بدی هم نیست!

-خیلی پرویی بگو چیکار داری؟

آروین صدایش رو آروم کرد گفت: کاری نداشتم فقط اومدم یه پرنسس زیبا رو ببینم فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه... پس فضولی نکن آقای عصبانی.....

وریا که دیگه کفرش در اومده بود گفت: گم میشی از خونم بیرون یا بگم بندازنت بیرون

-نه تو دست روم بلند نکن خودم میرم

بعد از زدن این حرف از اتاق بیرون رفت....

خندم گرفته بود. آروین برعکس وریا که سرد و خشن بود خیلی آروم شوخ طبع بود... از رفتارش خیلی خوشم میومد دوست داشتم که همیشه کنارم باشه حداقل کمی خنده رو لبام میاورد...

وریا باصدای نسبتا بلندی گفت: داری به چی میخندی ها!؟ فک نکنم جک گفتم که بخندی...!

سرمو انداختم پایین از اتاق بیرون رفتم

پسره ی روانی دیونه انگار طلب کاره اعصاب من رو خورد میکنه همش جدی و خشنه خیلی بدم میاد از این کاراش...

از پنجره به بیرون نگاه کردم آروین داشت توی حیاط میچرخید... سرش رو بالا آورد و چشمش به من افتاد خنده روی لباش اومد با دستش بهم اشاره کرد برم پیشش منم که از خدا خواسته پله هارو دوتا یکی پایین رفتم.

خودمو به آروین رسوندم پریدم بغلش که با تعجب بهم نگاه کرد آروم زمزمه کردم: هیچوقت تنهام نزار باشه؟؟ وقتی تو نیستی من خیلی تنها میشم.... تو تنها کسی هستی که ازم حمایت میکنی..

-باشه قول میدم که همیشه زود به زود بهت سر بزنم توهم اینقدر با وریا کل کل نکن اون هرچقدر هم بد باشه توی زندگیش سختی های رو کشیده که حتی اگه من میکشیدم بدتر میشدم..

گفتم: چه سختی های هاان؟؟ من نکشیدم؟؟ من نشکستم؟؟ من از خانوادم لطمه نخوردم؟؟ من که خیلی بیچارم کسی مثل من تنها نیست. میدونی چقدر شکنجم کرد؟؟

دیگه اشک تو چشمام حلقه زده بود خیلی بهم برخورد آخه من چه گناهی دارم چرا باید تاوان گذشته و سختی های وریا رو من پس بدم...

خودمو از آغوش آروین بیرون کشیدم دستمو بالا آوردم باندش رو باز کردم گفتم: ببین با دستم چیکار کرده نگاه کن پوستش کنده شده....

آستینم رو بالا زدم کبودی های روی دستم رو بهش نشون دادم

ببین اینا همش جای شکنجه های که وریا کرده دیگه جاشون پاک نمیشه همیشه میمونن
چرا من باید این بلاها سرم بیاد آخه....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم سریع بغلم کرد در گوشم زمزمه کرد: عزیزم آخه این اشکارو چرا
میریزی فکر میکنی دل وریا به رحم میاد؟؟ میدونم خیلی اذیتت کرده... ولی ببخشش اونم
کم توی زندگیش زجر نکشیده هنوز هم یادمه انگار همین دیشب بود که وریا داشت برای
زندگیش گریه میکرد... خیلی سخته باور کن

_ نمیتونم حتی توهم منو درک نمیکنی پس فایده ای نداره

باهات حرف بزنم هیچ اتفاقی نمیوفته... بهتره برم...

خواست جلوم رو بگیره که دستش رو پس زدم با چشای گریون به سمت عمارت راه افتادم

همینطور که داشتم میدویدم صحنه های جلوی چشمم اومد...

صورت یه مرد خنده هاش خنده های من لباس سفید که من تنم کرده بودم دستم توی
دستای همون مرد بود...

داشتیم باهم میدویدیم ولبخند روی لب هامون بود.....توی یه جنگل بودیم کنار یه کلبه
 که با گلای میخک تزیین شده بود ولی تموم صحنه های قشنگ برای لحظه ای پاک شد
 جاش صورت گریون من فریادهای اون مرد ماشینی که به طرفم میومد و در آخر
 با جیغ بلندی که از ترس زدم به خودم اومدم توی بغل وریا بودم و آروین با با ترس بهم
 خیره بود گفتم
 چی شده...؟

وریا سریع منو از آغوشش بیرون کشید باسردی تمام گفت

بار آخرت باشه از این اداها در میاری فهمیدی...!

با گنگی بهش نگاه کردم اصلا توی این دنیا نبودم فکرم درگیر صحنه های بود که دیدم

آروین _حالت خوبه؟

سرمو بلند کردم و توی چشماش خیره شدم...

چقدر چشمای اون مرد آشنا بودن مخصوصا خنده های روی لبش انگار...نه نه امکان نداره
 همیشه آخه چطوری...!

آروین باصدای آروم گفت:خداروشکر مثل وریا دیونه شده...

-چی گفتی؟

انگار کل تلاشش این بود که من حرف بزدم به روش لبخندی پاشیدم.

آروین_ خوب دیگه پرو شدی نیشتو ببند برو منم دیگه باید برم خداحافظا...

دلم گرفت از اینکه گفت میخواد بره آخه تنها کسی که درکم میکرد فقط آروین بود کسی که تمام تلاشش رو میکرد تا من حتی برای لحظه ای...خنده روی لب هام بیاد واقعا بانمک و شیرین بود...

باهاش خداحافظی کردم به سمت عمارت راه افتادم خیلی گرسنم بود برای همین تصمیم گرفتم اول یه چیزی بخورم تا از گشنگی نمردم. که صدای داد بیداد وریا بلند شد انگار داشت با تلفن صحبت میکرد خیلی عصبی بود....

از ترس یخ کرده بودم.

که صدای قدم های آروم توجهم رو جلب کرد مثل صدای کفش های پاشنه بلند بود.

تعجب نکردم چون بار اولش نبود یه زن میاورد خونه.

سعی کردم اصلا به این چیزا فکر نکنم به کارم برسم...

وریا_ از خونه ی من گمشو بیرون دختری کثافت هرزه...

چشام اندازه ی نعلبکی شد داشت به کی اینارو میگفت. با دهنی که از فرط تعجب باز مونده بود به پشت سرم برگشتم.

و به دختره نگاه کردم واقعا صورتی جذاب و تمیزی داشت قد بلند با موهای مشکی... برعکس من بود... لب های کوچیک قنچه ای چشای درشت مشکی رنگ با اندامی کاملا وسوسه بر انگیز من که

زن بودم خیلی شیفته ی چهرش شدم چه برسه به وریا که همه ی کاراش از روی هوسه...

دختره راهش رو گرفت تا بره که چشمش افتاد به من پوزخندی زد خواست چیزی بهم بگه که وریا به سرعت از اتاقش بیرون

اومد مانع از حرف زدن دختره شد و با چهره ی برزخی رو به دختر کرد گفت: نه انگار هوس کردی بگیرمت زیر بار کتک هنوز خیلی از آخرین دیدار نمیگذره اما فک کنم تو دلت برای مشت و لگدهای من خیلی تنگ شده این دفعه دوست داری چیکارت کنم؟

وریا خیلی ترسناک شده بود پس که اینطور فکر میکردم فقط با من مشکل داره اما انگار نه... اون یه آدم مریض روانیه که معلوم نیست داره... عقده ی چه چیزی رو سر بقیه خالی میکنه.

دختره بدون هیچ ناراحتی یا نفرتی به وریا نگاه کرد لبخند پسر کشی بهش زد با همون لبخند گفت

:اوه هانی چرا عصبی میشی میدونی که وقتی عصبی میشی بیشتر عاشقت میشم عزیزم..

وریا دیگه خونسش به جوش اومد با صدای دورگه و بلند گفت:خفه شو عوضی از خونه ی من برو بیرون تا ندادم بندازنت بیرون گمشو

دختره که معلوم بود بهش برخورد صورتش رو مظلوم کرد با ناراحتی ساختگی رو به من گفت:بین دختره ی هرزه بهتره پاتو از زندگی من بکشی بیرون وگرنه بلایی به سرت میارم که اون سرش ناپیداس

وریا دیگه تحمل نکرد یکی محکم خوابوند توی گوش دختره...اونم که خیلی به غرورش برخورد بود با گریه از خونه خارج شد.

منم دست کمی از اون نداشتم همینم مونده بود که دختری که هر شب زیر خوابه یه نفره به من دستور بده و خوردم کنه...

آروم بی صدا اشک ریختم اشکای لعنتی هیچ وقت بهم اجازه ی آرامش نمیدادند همیشه غرورم رو جریحه دارمیکردن دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه اشکام گونه هام رو میسوزوند و آزارم میداد...وریا به محض دیدن اشکام داد زد...

تو دیگه چه مرگته؟؟ هاااان؟؟ داری دیوونم میکنی....زود اون اشکای لعنتیت رو پاک کن تا کتک نخوردی.

از ترس اشکامو پاک کردم این مدت خیلی ضعیف شده بودم اصلا تحمل درد رو نداشتم چه برسه به کتک خوردن.

وریا با دستای مشت شده از کنارم رد شد از خونه بیرون رفت به محض خارج شدنش از عمارت روی زمین نشستم تا میتونستم گریه کردم قلبم از این همه تحقیر و بدبختی شکسته بود دیگه نمیخواستم زنده بمونم از این دنیا متنفرم از همه که من رو به این روز انداختن حق هقم اوج گرفته بود...

بادیگاردها هم که خیلی بی تفاوت دم در ایستاده بودن.....

خیلی دوست داشتم با یکی حرف بزnm ولی میترسیدم اگه با بادیگاردا صحبت میکردم صددرصد وریا دیگه پوستم رو میکند.از روی زمین بلند شدم و روی کاناپه که روبه روی تلوزیون بود نشستم و به تلوزیون خیره شدم.....

تنها راهی بود که میتونستم به خاطراتم فکر بکنم...اونقدر گذشته رو مرور کردم به تمام اتفاقات گذشته فکر کردم که خوابم برد....

با حس داغ شدن لبم چشم رو باز کردم... وریا داشت با ولع منو میبوسید خواستم کنار بکشم که بدتر افتاد به جون گردنم حالم داشت از بوی گند مشروب بهم میخورد معلوم نیست چقدر

خورده که اینطوری مست کرده باید تلاش میکردم ازش جدا بشم توی حالت عادی وحشی بود. الان که مسته دیگه غیرقابل کنترله...مشت های پی در پیم رو روی سینش فرود می آوردم اشک میریختم. که سرش رو بلند کرد به چشای اشکیم خیره شد انگشتش رو به حالت نوازشگرانه روی صورتم کشید تا رد اشکام رو پاک کنه یه لحظه فک کردم مهربون شده اما با کاری که کرد جیغ بلندی از درد کشیدم...صدای جیغم رو که شنید بی رحمانه تر با کمر بند به جونم افتاد.

دیگه کم کم چشم داشت بسته میشد که یه خانوم نسبتا مسن در اتاق رو باز کرد و به سمت وریا اومد تلاش کرد که وریا رو آرام کنه بعد از کلی حرف زدن وریا رو وادار کرد امشب رو جدا بخوابه

اصلا نمیدونستم این زنه کیه و برای چی اینجاست

روی کانپه نشستم به دستای زخمیم نگاه کردم که چقدر بی رحمانه بر اثر اثابت کمر بند سیاه و کبود شده بود ولی دیگه نمیخواستم گریه بکنم نبایدتوی خودم جمع شدم سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

-عزیزم...درد...نداری.....

سرمو بالا گرفتم به زنی که باعث نجاتم شده بود نگاه کردم که لبخند زیبایی بهم زد کنارم نشست گفت:چراکاری میکنی که وریا

عصبانی بشه کتکت بزنه...اگه باهش خوب باشی مطمئن باش کاریت نداره پس سعی کن کاری نکنی که باعث ناراحتیش بشه خودتم راحت میشی!

حرصم گرفته بود اون چیزی از زندگی من نمیدونست و داشت این حرف هارو میزد با گریه
گفتم: دیدی اون چطوری کتکم زد.....

جای سوختگی دستم رو بهش نشون دادم ادامه دادم

: اون سنگ دله ببین با بدنم چیکار کرده مگه من چیکار.....

بهم اجازه نداد حرف بزنم بغلم کرد چقدر حس خوبی بود آغوشش مثل آغوش مادرم گرم و
آرامش بخش بود....

زمزمه کرد: گریه کن....گریه کن...تا سبک بشی....گریه آدم رو سبک میکنه میدونم خیلی
داری زجر میکشی ولی سعی کن تحمل کنی وریا همیشه اینطوری نبود....

کفرم در اومد به درک به درک که اینطوری نبود منم اینطوری نبودم.....دوست داشتم همه
رو با دستای خودم خفه کنم.....از همه ی آدمای که به وریا حق میدادن بدم می اومد

من انتقام این همه تحقیر رو از وریا و این زن و تموم کسایی که باعث این همه عذاب
شدن میگیرم به همه نشون میدم که منم میتونم بدباشم.

اینقدر دستای نوازشگر روی سرم کشید که بی اختیار چشم بسته شد به خواب فرو رفتم
میشه گفت....بهترین خواب عمرم بود صبح با حس عجیبی بیدار شدم همون زن کنارم
نشسته بود موهام رو نوازش میکرد.حس خوبی بود منو یاد مادرم مینداخت. از روی کاناپه
بلند شدم بهش لبخند زدم.

جوابمو با لبخند داد گفت: سلام عزیزم بلند شو صبحونتو بخور.

به کنار کانپه اشاره کرد آب پرتقال، پنیر... خلاصه... یه صبحونه ی کامل و مفصل بود ولی من اصلا..... اشتها نداشتم توی این دوماه غدام نصفه شده بود.

ولی برای اینکه ناراحت نشه چیزی بهش نگفتم....

صدای وریا بلند شد که زنه به سرعت سر جاش ایستاد رو به من گفت: هیچ وقت جلوی وریا بامن حرف نزن خوشش نمیاد... حالا هم صبحونتو بخور تا دعواتون نشده...

بعد از زدن این حرف به سمت آشپزخونه رفت.

منم بلند شدم که به دست صورتم آبی بزنم که وریا

رو روبه روم دیدم....

وریا_ صورتت چرا کبوده....

بهش پوزخندی زدم کثافت اونقدر مست بود که الان یادش نمیاد دیشب چه بلایی سرم آورده...

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت توی صورتم فریاد زد: دارم میگم صورتت چی شده....

با نفرتی که وجودمو فرا گرفته بود بهش چشم دوختم : یادت نمیاد دیشب زیر بار کتک گرفتیم.

وقتی این حرف رو زدم دستامو ول کرد گفت: فک

نکنم کار اشتباهی کرده باشم درضمن بار آخرت باشه که بامن سرد رفتار میکنی والا بدتر میزنمت فهمی....

صدای اون زن باعث شد وریا سکوت کنه.....

خوشحال شدم که از دست یه دعوای اساسی راحت شدم لبخندی روی لبام نشست اما زود خودمو جمع کردم که وریا متوجه نشه.....

وریا_ الان میام زهرا.

پس که اینطور اسمش زهراست... وریا قبل از رفتن

دستمو فشرد که از درد آخی گفتم... وریا هم بدون توجه به من به سمت آشپزخونه راه افتاد منم رفتم دست صورتم رو بشورم.

داشتم از دستشویی بیرون میومدم که دوباره همون مرد رو دیدم از ترس خواستم جیغ بزنم که با دستش رو روی دهنم گذاشت تا صدام در نیاد.

دستش بدجوری روی دهنم بود داشتم خفه میشدم... فکر کنم متوجه شد برای همین دستش رو... برداشت آرام گفت: ساکت باش.

سرمو به معنی تایید حرفش تکون دادم به هر حال سکوت بهتر از خفه شدن بود دوست نداشتم دوباره اون کارو تکرار کنه با اینکه ماسک داشت اما متوجه لبخندش شدم نمیفهمیدم دلیلش از اومدن به اینجا و دیدن مخفیانه ی من چی بود چطور اون من رو میشناخت... ولی من یادم نمیاد اون رو جایی دیده باشم.

اجازه ی فکر کردن رو بهم نداد دستم رو گرفت به سمت اتاق بردم در اتاق رو بست... من رو روی تخت نشوند خودش هم کنارم نشست خیلی ترسیده بودم

با لکنتی که از ترس گرفته بودم گفتم

: چ...یک...ار...م...ی...ک...ن...نی...!

غریبه _ تو از من میترسی؟

-نباید ازت بترسم مخفیانه وارد خونه میشی مشکوکی درمورد گذشتم میدونی.... عکسای خواهرم رو داری...

غریبه _ عکسای خودتم دارم میخوای ببینی...

از تعجب چشم باز مونده بود عکسای من رو دیگه از کجا آورده بود.

وقتی از جانب من حرفی نشنید گوشیش رو از جیبش در آورد جلوی من گرفت تصمیم نداشتم به گوشیش نگاه کنم اما با حرفی که زد مجبور شدم

غریبه _ عکس خودتو نمیخوای ببینی....خودت گفتی!

سرمو با ترس پایین گرفتم چیزو که میدیدم باور نمیکردم...

عکس من بود که یه لباس سیاه تنم بود موهام آزاد دورم ریخته بود...داشتم با لبخند به دوربین نگاه میکردم.

اما عجیب تر از همه دستای مردی بود که روی شونم بود...مشخص بود عکس رو ویرایش کردن چون نصف عکس نبود.

دقیقا همون جایی که مرده کنارم ایستاده بود کنجکاو شدم

بدونم اون مرد کیه...این عکس رو من هیچوقت نگرفته بودم پس چطور ممکنه عکسی رو که خودم نداشتم رو اون غریبه داشته باشه...

غریبه _ چرا ماتت برده...خوبی..

-تو...این...عکس...رو..از..کجا...آوردی...

آروم به سمت برگشت دستامو تو دستاش گرفت...از حرکت ناگهانش ترسیدم خواستم عقب بکشم که من رو توی آغوشش کشید...از ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن بازو شو چنگ زدم بلکه ولم کنه اما نه تنها ولم نکرد بلکه محکم تر منو به خودش فشرد موهامو کنار زد در گوشم زمزمه وار

گفت: خیلی تنهام..... نبودم..... شدم.... تو باعث شدی میفهمی. تو عشقمو ازم گرفتی کاری کردی اون بره کاری کنی که من هر روز بدون اون آرزوی مرگ کنم عاشقتش بودم...

سردرگم بودم نمیفهمدم چی میگه من حتی اونو نمیشناختم اونوقت چطور عشقتش رو ازش جدا کردم...با ترس گفتم: تو کی هستی؟؟بزار برم.

غریبه _ ساکت باش ولا مجبورم ساکتت کنم تو که دوست نداری دست به همچین کاری بزنی. پس آروم باش. بزار ادامه بدیم اون یه دختر زیبا بود با چشای رنگی همیشه عاشق موهای بلندش بودم ولی اون موهاشو کوتاه کرد. خودش نه....میدونم خودش دوست داشت میدونم دیگه تو قلبش برای من جایی نیست اما اگه اون بر نگرده مطمئنا میمیرم پس تمام تلاشم رومیکنم تا عاشقتش کنم تا دوباره مال من بشه قلبی که همیشه بود. تا مثل گذشته بتونم بغلش کنم بهش بگم چقدر...دوستش دارم اون زندگی منه فقط من...
-من دختری رو که دوستش داشتی رو نمیشناسم...

غریبه _ بهتر از هرچی میشناسیش...

ولی من واقعا اون رو نمیشناختم نمیدونستم اون زن کیه یا حتی خوده این مرد اصلا چرا
نقاب داره

باید تموم جرعتم رو جمع کنم تا ازش بخوام اون نقاب لعنتی رو کنار بزنه تا بتونم ببینم تا
بفهمم اون کیه

-میشه خواهش کنم نقابتو برداری...

با حرفی که زدم رفت تو شک اما خیلی زود خودشو جمع کرد. چشاش پر از اشک شده بود
نمیدونم چرا..

دستامو رها کرد منو کنار زد دستشو به سمت نقاب برد تا برش داره ولی قبل از اینکه بتونه
صدای قدم هایی که مشخص بود مطلق به وریاست مانع شد. غریبه از روی تخت بلند شد
با کاری که کرد چشم نزدیک بود از کاسه دربیاد روی گونم بوسه ای نشوند.

بدون اینکه بهم نگاه کنه از پنجره اتاق خارج شد.....

باصدای باز شدن در اتاق به سمت وریا که توی وچهارچوب در ایستاده بود.

وریا_ داشتنی چیکار میکردی؟

سریع خودمو جمع جور کردم با صدای ارومی که مدت ها بود به خاطر ترس پیدا کرده بودم
گفتم

-کاری نمی‌کردم...میبینی که مدت هاست کاری ندارم

اجازه نداد ادامه ی حرفم رو بزنم و به سمتم حمله ورشد یقمو گرفت و از لای دندونای کلید
شدش عربده زد: بار آخرته داری

با من اینطوری حرف میزنی دفعه ی بعد تکرار بشه جوری

میزنمت که نتونی تا یک ماه راه بری....

من..که...چیزی...نگفتم....

وریا-خفه شو هرزه دهننتو ببند تا نبستمش...

واقع داشتم خفه میشدم اونقدر گردنم رو محکم فشار میداد که سیاه شده بودم دست پا
زدم تا رهام کنه اشک تو چشم حلقه زد به غلطا کردن افتادم.

انگار فقط قصدش همین بود.دستشو از دور گردنم رها کرد که محکم خوردم روی زمین...

با لحنی که غرور توش موج میزدگفت: امشب ازشام خبری نیست تا بفهمی اون دهننتو کی
باید باز کنی.

و بدون معطلی از اتاق خارج شد. دستمو روی گردنم کشیدم خیلی درد میکرد به سختی آب دهنم رو قورت میدادم... چشم همه جارو تار میدید که صدای باز بسته شدن پنجره باعث شد تا چشم رو نبندم دستای کسی زیر چوئم نشست.

وسرم رو بالا آورد.

بهش نگاه کردم همون غریبه بود پس نرفته... اون شاهد تموم اتفاقا بود حس کردم خیلی دارم تحقیر میشم برای همین سرم رو پایین گرفتم که غریبه با صدای بغض داری گفت

: ویدا حالت خوبه؟ خیلی گردنت درد میکنه...

با چشای اشکیم بهش خیره شدم تعجب کردم چمشاش خیس بود... اما چرا حتما دلش به حالم سوخته

تمام زندگیم از نگاه های ترحم انگیز متنفر بودم برای

همین رو بهش گفتم: از اینجا برو تو کاری نداری

غریبه _ هیسسسس...

دیگه دست خودم نبود اشکام روی گونم جاری شد...هق هقم اوج گرفت غریبه از ترس
اینکه وریا نیاد دستش رو روی دهنم گذاشت تا صدام بلند نشه وقتی دید آروم نمیشم
دستاشو زیر پاهام گذاشت بغلم کرد آروم روی تخت گذاشتم....

خورد شدن اونم پیش همه چقدر رغت انگیز بود و حس حقارت داشت تموم وجودم رو
آتیش میزد من چقدر بدبخت بودم که این غریبه داره بخاطر من اشک میریزه...اما چرا باید
به خاطر من گریه بکنه.

غریبه _چرا اومدی پیش کسی زندگی کنی که این قدر شکنجت بکنه...خانوادت بهتر نبودن
آخه چرا.....

دستمو روی لباس گذاشتم تا سکوت کنه اون برخلاف فکر من چیزی نمیدونست.

صدام درنمیومد اما تمام سعیم رو کردم تا حرف بزوم

-من خانواده ای نداشتم...

با بهت بهم نگاه کرد گفت: چرا دروغ میگی تو....

-ندا با نامزدم ازدواج کرد...وپدرم سال هاست که مارو رها کرده هیچ وقت تو زندگی ما نبود
همیشه از من تنفر داشت.

غریبه _تو...نامز...دد...داشتی...درست شنیدم

اونقدر با حیرت جملش رو بیان کرد که حتی خودم لحظه ی فکر کردم دارم اشتباه میکنم
چرا اینقدر جا خورد مگه ربطی بهش
داره.....

-اسم نامزدم نیما بود عاشقش بودم تنها مردی بود که با دیدنش قلبم میتپید.

غریبه _ عشقت بود....؟؟

-میشه تموم کنی؟؟ نمیخوام درمورد گذشته حرف بزنم خواهش میکنم....

حس کردم غم سنگین نگاهش رو بغض کرده بود...اما چرا مگه من برایش اهمیت داشتم...

با غم از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت که با ترس گفتم: ترو خدا نرو میترسم نرو....

غریبه بهم چشم دوخت نمیدونم چرا حس کردم از حرفی که زدم خوشحال شد آروم روی
تخت نشست.

غریبه _ دوست داری از عشقم بگم.....؟؟

خیلی کنجکاو بودم بدونم برای همین سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که شروع کرد به گفتن: اون دختر مهربون بود، قشنگ بود... همیشه آرزوم زندگی با همچین دختری بود. خیلی تلاش کردم تا بهش بگم... بهش بگم حرف دلم رو ولی میدونستم که اون هنوز خیلی کوچیکه اون زمان من یه پسر ۱۹ ساله ی مغرور بودم که فقط آرزوم رسیدن به شرکت پدریم بود تلاش میکردم خیلی سخت بود ولی... اولین روزی که دیدمش عاشقش شدم فک کردم که اون مثل بقیه ی دخترای هم سنشه و با هر پسر پولدار دوست میشه ولی فکرم اشتباه بود... اون مثل بقیه نبود و همین موضوع اونو خاص میکرد و من رو عاشق تر از قبل وقتی بهش پیشنهاد دوستی دادم.

سیلی محکمی نثار صورتم کرد... اون زمان خندم نگرفت عصبانی شدم چون جلوی همه خوردم کرد... میخواستم به هر قیمتی که شده تلافی کارشو سرش دربیارم. برای همین هر روز با ماشین

دنبالش میوفتادم. یه روز سالم بد بود..... نتونستم دنبالش برم. توی خونه نشسته که دوستم بهم خبر داد با یه پسره دوست شده.

اون زمان نفهمیدم چرا عصبی شدم ولی الان میدونم به حسی که اون زمان داشتم میگن غیرت روی کسی که دوشش داری عصبی از خونه زدم بیرون که دیدمش با یه پسر تو کوچه دیدمش بهش شک کردم و خواستم برم.... نسبت بهش کینه داشتم...

ولی صدای جیغی که زد باعث شد به سمتش برگردم پسره سعی داشت اونو سوار ماشینش بکنه ولی عشق من داشت التماس میکرد.

گریه هاش قلبم رو چنگ میزد اصلا نفهمیدم کی به سمتشون رفتم....

وقتی به خودم اومد که دیدم پسره زیر دست پامه... صورتش پر خون بود دوستش به زور ازم جداش کرد

از اونجا بردش از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم که صدای گریه های عشقم نفس هامو آروم کرد بهش نگاه کردم اون یه دختر کوچیک اما بسیار زیبا بود.

اشکاش تموم صورتش رو خیس کرده بود دستای کوچیک و نازش داشت میلرزید یه گوشه ی دیوار ایستاده بود و گریه میکرد... به سمتش قدم برداشتم که دستاش رو روی صورتش گذاشت.

با صدای نازش گفت بهم نزدیک نشو اما من هر کاری کردم به حرفش گوش کنم نتونستم وقتی به خودم اومدم تو بغلم دیدمش آروم تر شده بود و این موضوع بهم غرور میداد واقعا تو اوج لذت

بودم..... اینکه دختری رو که دوستش داشتم الان توی آغوشم بود. وقتی آروم شد

از خودم جداش کردم و به صورت نازش نگاه کردم از خجالت سرش پایین بود. از اون روز به بعد خودم هر روز میرسوندمش... مواظبش بودم دیگه شرکت برام هیچ اهمیتی نداشت.

تموم زندگیم فقط شده بود اون اون... همیشه.. اون توی زندگیم بود... آرزوم بود... لبخنداش احساس آرومش رو درونم ایجاد میکرد مثل فرشته ها پاک و معصوم بود فقط تمام مشکلات از روزی شروع شد که..... مهم نیست بزار بقیشو بگم به پدرش گفتم احساسم رو..... گفتم تا شاید بزاره من با اون ازدواج کنم اما پدرش گفت اون هنوز کوچیک حقم داشت ۱۴ سالش بود و از

دوستی ما ۶ ماه گذشته بود دوباره رفتم تا شاید قبول کنه ولی نه..... بهش التماس کردم گفتم فقط میخوام مطمئن بشم که اون مال من میمونه....

ولی بازم چیزی عایدم نشد ۱ سال گذشت اون بزرگتر شده بود. حالا اون دختر ۱۵ سالش بود اما هر روز سرد تر میشد.

میدونستم تو خونه اذیتش میکنن اما به روی خودش نمیآورد. تا مبادا من ناراحت بشم همیشه سعی میکرد لبخند رو رو لبام بیاره...

زمان همینطوری میگذشت و احساس ما دوتا بیشتر میشد.

و اما پایان این عاشقی و یه طرفه شدنش از زمانی شروع شد که... تولد ۱۶ سالگیش بود خیلی استرس داشتم چون میخواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم راستش من فقط با پدرش صحبت کرده بودم خودش چیزی از این موضوع نمیدونست یه حلقه ی قشنگ براش خریدم تا روز تولدش بهش بدم همه چیز داشت خوب پیش میرفت نميخواستم در این باره به پدرش بگم که مثله همیشه مخالفت بکنه... شب شده بود اون دختر نیومد.... سر قرار نیومد خیلی نگرانش بودم

سابقه نداشت دیر بکنه حتما یه اتفاقی براش افتاده بود به سمت خودش راه افتادم ولی با چیزی که دیدم نفسم رفت اون دیگه نبود. برای همیشه رفته بود.... همش تقصیر پدرش بود آگه اون شب باهش دعوا نمیکرد اون هیچوقت نمیرفت که من رو تنها بزاره اما هنوز... من عاشقشم و این حس هیچ وقت تغییر نمیکنه حتی بعد از مرگم هم عاشقش میمونم میدونم که میشه....

حرفاش که تموم شد لبخند تلخی روی لباش نشست قطره اشکی از گوشه ی چشمش ریخت که قلبم رو زیر رو رو کرد دلم براش سوخت اما نفهمیدم که من چه ربطی به عشقش داشتم؟؟

من چه ربطی به این ماجرا داشتم... برای چی من... من رو مقصر جدایشون میدونه.... ذهنم بدجور درگیر بود که دستای نوازشگر کسی روی سرم وادارم کرد از فکر و خیال بیرون بیام و به غریبه نگاه کنم.....

نوازش هایی که میکرد واقعا دلنشین بود با اینکه حالم خوب نبود اما با نوازش هاش آرامش پیدا کردم

دوست داشتم اسمش رو بدونم میخواستم بدونم که اسمش چیه...

چشام داشت گرم میشد ولی باید قبل از خواب میفهمیدم گفتم: اسمت... چیه..؟

نوازشش رو برای لحظه ای قطع کرد و

گفت: من.. سامانم.... سامان...

با احساس خفگی از خواب بیدار شدم و به اطراف نگاه کردم... غریبه دیگه کنارم نبود ولی بجاش وریا کنار تخت خوابیده بود.

وقتی خواب بودم دلم براش ضعف میرفت چهره ی خشن و سردش تبدیل به صورت مهربون و شاد میشد... کاش همیشه خواب بود.

برای لحظه ای از حرفی که زدم پشیمون شدم... من بجز اون کسی رو دیگه ندارم....

نمیتونم پیش مانیا برگردم... حتی نمیتونم به خونه خودمم برگردم...

شکنجه های وریا بهتر از دیدن نیما کنار خواهرم بود پس بهتره همینجا کنار مرد سنگدلی مثل وریا زندگی کنم هر چند میدونم بالاخره روزی باید از هم جدا بشیم اما من از تنهایی میترسم از این همه غصه میترسم من تنهام حامی ندارم توی این دنیا بدون

حامی همیشه زندگی کرد. از روی تخت بلند شدم و به خودم توی آینه نگاه کردم ویدای شاد دیگه وجود نداشت من یه آدم سرد و بی روح بودم که فقط میتونستم نفس بکشم با یاد آوری نفس کشیدن به گردنم نگاه کردم از ترس هین بلندی کشیدم. که وریا از جاش بلند شد و به من نگاه کرد خواست حرفی بزنه که چشمش از روی صورتم سر خورد روی گردنم معلوم بود خودشم خیلی

جاخورده. گردنم سیاه سیاه شده بود و دورش به شدت زخم شده بود زخمای خیلی بد... فکر کنم عفونت کرده بود.

وریا به سمتم اومد و دستش رو روی گردنم گذاشت

-اخ....

اصلا دست خودم نبود خیلی درد میکرد وریا گفت

: نمیتونم ببرمت دکتر باید صبر کنی ببینم آروین میتونه بیاد یا نه...

-احتیاجی نیست نمی.....

دستمو محکم فشار داد و با داد گفت: یادم نمیاد ازت خواسته

باشم نظر بدی...

دستمو محکم فشار داد و با داد گفت: یادم نمیاد که ازت خواسته باشم نظر بدی پس دهننتو ببند تا نبستم

دیگه ازش نمیترسیدم بهتره بگم عادت کرده بودم.... به دعواهامون کتک خوردنام... اصلا به روی خودم نیاوردم و بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم خوب میدونستم که اتفاقای بدی در انتظارمه ولی نباید دیگه ضعیف و سست اراده نباشم تنها راه زندگی کردن همینه.

صدای قاروقور شکمم در آومده بود به سمت آشپزخونه راه افتادم

تا یه چیزی پیدا کنم بخورم به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم با چهره ی خندون زهرا روبه رو شدم وای که چقدر خوبه صحبتو با خنده یکی که دوشش داری آغاز کنی هرچند که من و زهرا تازه باهم دوست شدیم ولی حس خوبی نسبت بهش دارم. آدم مهربونیه نمیدونم چرا تمام کسایی که با وریا زندگی میکنن خوش رفتار و مهربونن اما خودش یه آدم خشک و خشنه

زهرا که دید تکون نمیخورم آروم بغلم کرد و فشردم و گفت: سلام دختر گلم خوبی....

-اره

خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و لبخند شیرینی بهش
زدم....

حس کردم عصبی شد و گفت: گردنت چی شده...

سرمو به زیر انداختم تا از جواب دادن به سئوالمش جلو گیری کنم فکر کنم خودش هم
فهمید برای همین دستشو زیر چونم گذاشت سرمو بلند...

زهرا_ خوب بیا بشین برات صبحانه حاضر بکنم لااقل یکم جون بگیری خیلی ضعیف شدی

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم و زهرا زل زدم.

چقدر حرکاتش شبیه مادرم بود درست مثل اون برای همین بهش اعتماد داشتم تو
اعماق افکارم غرق بودم که سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم سرمو بلند کردم
که با وریا چشم تو چشم شدم.

دوست داشتم با دستام خفش کنم ولی خوب امکان نداشت پس به یه نگاه پر از نفرت و
خشم خودم رو بهش نشون دادم که البته با چشم غره ای که بهم رفت کارمو خنثی کرد.

زهرا_ سلام آقا چی میل دارید براتو.....

اصلا اجازه نداد زهرا حرفش رو تموم کنه و با سردی تمام رو به زهرا گفت: پس الان داری
صبحانه رو برا کی آماده میکنی؟

زهرا که از حرفی که وریا زد جا خورده بود آرام گفت
برای خانوم دارم حاضر میکنم.

وریا_ خانوم چیزی نمیخوره پس چیزی حاضر نکن

زهرا_ اما آقا....

وریا که عصبی شده بود گفت_ بسته دیگه گفتم که چیزی نمیخوره برای نهار هم من
نیستم پس چیزی درست نکن. مواظب ویدا هم باش که پاشو از اتاق بیرون نزاره

وبعد به من نگاهی کرد و ادامه داد

:البته در اتاقش رو قفل میکنم ولی توهم بهتره مواظبش باشی... خیلی یه دندست.

و بدون توجه به چشمای گرد شده ی من و زهرا از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از چند
دقیقه صدای ماشینش بلند شد که خبر از رفتنش رو میداد....

نقسم رو باصدا بیرون دادم که زهرا با خنده گفت

: معلومه که خیلی ازش میترسیا پس چرا اینقدر سر به سرش میذاری که این همه سخت گیری کنه

سرمو بی تفاوت تکون دادم که خندش شدت گرفت

زهره_ واقعا یه دنده ای...

از لحنش خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم خیلی دوست داشتم برای یه مدت سرد باشم تا ببینم وریا واکنشش نسبت به رفتار جدید من چیه وای که اگه بتونم نقشم رو عملی کنم چقدر عالی میشه

میخوام کاری کنم وریا به پام بیوفته این تنها کاری بود که از دستم برمیومد. زهره هرچی اصرار کرد که صبحانم رو بخورم نخوردم دوست داشتم از تمام گفته های وریا اطاعت کنم. اینطوری میتونستم کاری کنم که به پام بیوفته وریا باید تاوان بده.....

به اتاق رفتم و در اتاق رو بستم نمیخواستم زهره به خاطر من توی دردمر بیوفته خودمو پرت کردم روی تخت و به سقف زل زدم به خواب احتیاج داشتم.

خواب تنها چیزی که میتونست ذهنم رو آرام کنه اونقدر سرم درد میکرد که سریع خوابم برد.

گذشته

_سکوت قلبم آرامش رو ازم میگیره دوست دارم هام رو
داره نجوا میکنه...دوباره پاییز سرد زمستون...

ندا_ آفرین خوب میخونی

-میگم به تو یاد ندادن که قبل از اینکه بیای تو اتاق باید حتما در بزنی...؟

ندا_ نه یاد ندادن

-خب اگه هوس کردی یکی بهت یاد بده بگو خودم این کارو بکنم.

ندا لبخندی زد که فهمیدم قصدش از این لبخند به ظاهر مظلوم چیه پس قبل از اینکه دست به کاری بزنه خودم باید پیش قدم بشم بهش اجازه ی فکر کردن هم ندادم و پارچ آبی رو که کنار دستم بود رو خالی کردم رو سرش جیغ بلندی کشید شرط میبندم که صددرصد سرما میخوره آب یخ و زمستون با این هوای سرد...پس خونم پای خودمه

ندا_ ویدا گور خودتو کندی بیشعور تو مگه نمیدونی که من سرماییم واسه چی همچین کاری کردی

-خوب کردم تا تو باشی در بزنی حالا لباساتو برو عوض کن تا سرما نخوردی بیوفتی رو دستم....

ندا به سمت کمد رفت تا لباسش رو عوض کنه با چیزی که دیدم خندم گرفت واقعا مسخره بود میخواست توی اون سرما تاپ بیوشه با دامن کوتاه نتونستم خودمو کنترل کنم.

بلند زدم زیر خنده که با قیافه ی شاکی ندا روبه رو شدم.

ندا_ دیوونه ها بی مورد میخندن تو چطور...

-دیوونه ها تو زمستون تاپ میپوشن تو چطور؟

ندا_ یه مدته که زبونت بیش از حد دراز شده دوست داری برات کوتاهش کنم عزیزم...

-نه نمیخوام دلت میاد؟

ندا_ معلومه که دلم میاد.

باهم زدیم زیر خنده که صدای بابا باعث شد دست از خندیدن بکشیم بعد از چند تقه که به در خورد بابا وارد اتاق شد. منم مثل همیشه خودم پرت کردم توی بغلش و دستامو دور کمرش حلقه کردم که ندا با ناراحتی ساختگی گفت : فقط ویدای لوس و دوس داری من بدبخت پس چی..

بابا که از لحن ندا خندش گرفته بود با خنده گفت

: ندا حسودی نکن دختر گلم...

بعد از کلی مسخره بازی که درآوردیم برای ناهار رفتیم پایین داشتیم ناهار میخوردیم که صدای داد بابا بلند شد داشت با یکی دعوا میکرد بعد از نیم ساعت با عصبانیت تمام وارد آشپزخونه شد چشاش از عصبانیت قرمز بود نمیدونم که چی بهش گفته بودن که اینقدر برزخی بود با خشم بهم نگاه میکرد به سمتم اومدو دستم روکشید و کشون کشون به سمت اتاق بردم صدای ندا رو

میشنیدم که داشت التماس میکرد بابا منو پرت کرد تو

اتاق....

با جیغ بلندی که از ترس کشیدم از خواب بلند شدم.

قطرات اشکم روی صورتم میریخت تمام بدنم داشت از شدت ترس میلرزید....صدای وحشتناک در که وادارم کرد دوباره جیغ بکشم که با چهره ی ترسیده ی وریا مواجه شدم با ترس به سمتم اومد که به عقب رفتم با صدای ترسونش گفت: ویدا...حالت خوبه

نمیتونستم موقعیت خودم رو درک کنم فقط از ترس خوابی که دیدم زبونم بند اومد بود

وریا خواست بهم نزدیک بشه که شروع کردم به جیغ زدن از ترس جیغای هیستیریک میکشیدم که وریا بدون توجه به جیغ هام بغلم کرد. در گوشم زمزمه کرد: آروم باش خواهش میکنم...ویدا عزیزم آروم.....

اونقدر نوازشم کرد که آروم شدم خودم اصلا نمی فهمیدم که چرا داشتم جیغ میزدم ولی الان حالم بهتر بود لای چشامو باز کردم که چهره ی نگران زهرا توجهم رو جلب کرد.

نمیدونم چی به وریا گفتم که با عجله خونه رو ترک کرد...هنوز خیلی از رفتن وریا نگذشته بود که غریبه از پنجره اومد توی اتاق دیگه به اومدنش عادت کرده بودم.

کار هرشبش بود همیشه میومد پیشم اگه یه شب نمیومد قطعاً یه اتفاقی براش افتاده بود.

با اینکه هنوز بدنم میلرزید بهش لبخند زدم که اومد..کنارم نشست و دستش رو نوازشگرانه روی موهام به حرکت درآورد...از وقتی که غریبه پیداش شده بود کابوسای هر شب منم ادامه داشت.

همیشه کابوس میبینم تویه جنگل تاریک تنهام و به اعماق یه دره سقوط میکنم از یاد آوری کابوسم لرز خفیفی به تنم افتاد...که غریبه گفت: برای چی داشتی جیغ میزدی ویدا....؟

-غریبه نمیدونم چرا یه مدته دارم....

بهم اجازه نداد حرف بزنم و با ناراحتی گفت: منکه بهت گفتم اسمم سامانه پس چرا هنوز بهم میگی غریبه....

خندم گرفته بود با خنده گفتم: چون غریبه قشنگ تره تو اسمتو گفتی ولی نگفتی کی هستی پس بزار بهت بگم غریبه این طوری بهتره.

غریبه هم خندش گرفته بود صدایش رو آروم کرد و گفت: خوبه پس تو همیشه بهم بگو غریبه چون فکر کنم اینطوری بهتره خودمم خوشم میاد.

صدای وریا اومد که داشت با تلفن حرف میزد فقط تنها چیزی رو که تونستم بفهمم اسم دختری بود که داشت اسمش رو به زبون میآورد... آرشیدا...

تازگی نداشت حتما اینم یکی از همون دوست دخترای به ظاهر پاکش بود از فکر خودم خندم گرفته بود پاک واقعا.. بهشون میومد....

دیگه داشتم از شدت عصبانیت قهقهه میزدم که غریبه دستش

رو جلوی دهنم گذاشت تا صدام بیرون نره تلاش کردم تا دستش رو کنار بزنم اما نشد....

تازه به خودم اومدم که فهمیدم داشتم چه ریسک بزرگی رو میکردم اگه وریا در اتاق رو باز میکرد و من وبا غریبه میدیدم.

حتما جفتمون رو میکشست به چشای ترسون غریبه نگاه کردم و بهش چشمک زدم که چشاش از تعجب شیش تا شد و گفت: تو الان داشتی لومون میدادی اونوقت حالت خوبه...

با سردی گفتم: اوهوم مگه نمیدونستی که حالم من بیش از حد خوبه... خب بهتره دیگه بری یوقت وریا میاد و من و تو رو باهم میبینه پس زودتر برو...

فک کنم..ناراحتی رو از چشم خوندم.جلوی پام زانو زد و دستشو روی گونم گذاشت با غم گفت: ویدا ببخشید اگه ناراحت کردم تو که دوست نداری وریا منو اینجا ببینه برای خودت دردرس درست میشه...

اما من همچنان سکوت کرده بودم....سکوت سنگینم رو که دید لحنش رو عوض کرد وگفت:خوب اخه من طاقت کتک خوردن ندارم.

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:اگه بخواد منم مثل تو هر شب زیر بار کتک بگیره که بیچاره میشم

خندم گرفته بود واقعا لحنش مثل بچه های دوساله ای بود که از چیزی میترسیدن....

اونم از این موقعیت سو استفاده کرد و بوسه ای روی گونم نشوند که خندم لبام هام رو خشک کرد.

وقتی دید رفتم تو شوک بوسه ای دیگه ای هم روی اون گونم زد. از اتاق بیرون رفت داشتم به کاری که کرد فکر میکردم.

نمیدونم چرا نسبت به این مرد حس عجیبی دارم..انگار زمانی بخشی از زندگیم بوده...خوب امکانش هست چون من صورتمش رو ندیدم.

فک کنم اونقدر رابطمون صمیمانه باشه که اگه ازش خواهش کنم نقابش رو برداره
برمیداره....

صدای قدم های وریا منو از افکارم بیرون کشید منتظر نشستم که داخل اتاق بشه اما
انتظارم بیهوده بود خواستم قبل از اینکه بیاد بخوابم ولی صدای داد و بیداد وریا مانع از این
کار شد ودر آخر این صدا....صدای فریاد آروین بود که منو ترسوند لای در رو
باز کردم تا ببینم قضیه چیه صدای وریا بلند شد که میگفت: زندگی من به تو هیچ ارتباطی
نداره من هرکاری بخوام میکنم ویدا هم مجبوره با من بیاد.

از حرفای که میزد عصبانی شدم من برده ی اون نبودم ولی داشت طوری رفتار میکرد که....

آروین_ وریا دهنتمو ببند فهمیدی من نمیزارم هر غلطی که خواستی بکنی لعنتی بفهم
آرشیدا تو رو به این روز انداخت حالا میخوای برگردی پیشش....تو لیاقت نداری لیاقت
زندگی کردن با ویدا رو
نداری یه آدم پستی مثل تو حتی نباید زندگی کنه..

وریا_ تو در حدی نیستی که دهنتمو باز کنی آشغال..

با سیلی که آروین به وریا زد سکوت سنگینی برقرار شد دلم یه لحظه برای وریا سوخت اما
سریع خودمو جمع و جور کردم وریا این همه بلا سرم آورد با اینکه یه سیلی براش کمه اما
دل من که خنک شد.

اما چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم چشای آروین اشکی بود...خواست بره اما نظرش عوض شد جلو اومد و پاکتی رو از جیبش درآورد و تو صورت وریا پرت کرد. باصدای بغض آلودی گفت:ببین عکس ها رو ببین....تو که میگفتی آرشیدا عاشقت بوده پس این عکسچی میگن...چرا...چرا!!!! همون لباسی رو که من بهش هدیه دادم رو پیش تو میپوشید...اون یه آدم فاسده و همیشه میمونه توهم هر غلطی میخوای بکنی بکن ولی بهت قول

میدم که برگردم و ویدا رو با خودم ببرم حداقل من عاشقشم ولی تو چی یه آدم هوس باز عوضی

به رفتنش نگاه کردم چی گفت عاشق منه؟؟یعنی تموم کمک های که بهم کرد از سر علاقه بوده باور ندارم هیچی رو دیگه باور ندارم....اشک تو چشم حلقه زد آخه چطور ممکنه من و دوست داشته باشه اشکام امونم رو بریده بود.

(ندا)

روی زمین نشسته بودم و سرمو بین دستام بود.تمام پیرهنم به خاطر اشکام خیس شده بود..چرا خوشیم زود تموم شد...با اینکه همه چیز تقصیر خودم بود ولی نمیخواستم قبول کنم...عشقه من پاک بود.... من از خواهرم گذشتم برای رسیدن به اونولی جواب محبت های من و اینطوری میده با زدن توی گوشم...

ولی حالا که همه با من بدن پس منم تصمیم گرفتم مثل خودشون باشم....از خودشونم بدتر میشم کاری میکنم نیما خودش

بیاد دنبالم ترکش میکنم این مرد رو ترک میکنم...

بلند شدم چمدونم رو جمع کردم تموم وسایلم رو برداشتم لباس هام روهم پوشیدم و حاضر شدم

توی آینه به خودم نگاه کردم توی این سه ماه از اون دختر شاد چیزی نمونده حالا من یه آدم سرد ویی احساسمپوزخندی به خودم زدم.

صورتتم کبود شده بود افسرده بودم..... اه بلندی از سر تموم بدبختی هام کشیدم دستمو روی قلبم گذاشتم دیگه نمیزد از تپش ایستاده بود.....

چمدونم رو برداشتم و برای آخرین بار به خونه ای که فکر میکردم قراره توش خوشبخت بشم نگاه کردم

از خونه زدم بیرون و به سرعت از اونجا دور شدم.دیگه نای راه رفتن نداشتم پاهام توان حرکت رو نداشت.

سست شده بود. آرام روی نیمک پارک نشستم هوا خیلی سرد بود دستام یخ زده بود از سرما به خودم میلرزیدم.چشامو روی هم گذاشتم که دستی روی شونم نشست با ترس چشامو باز کردم اما بدتر از چیزی که فکر رو دیدم چندتا پسر مست با چهره های ترسناک....

نفسم بند اومد خواستم از روی نیمک بلند بشم که..یکی از اونا گفت :جووون عزیزم کجا میری صب کن در خدمت باشیم...

بعد از زدن این حرف دستاش رو روی سینم کشید....از ترس جیغ بلندی زدم که با لگدی که به پهلویم زدن پخش زمین شدم خیلی دردم گرفته بود از درد به خودم میپیچیدم...اشک تو چشم

جمع شده بود خواستم بلند بشم که پاش رو روی قفسه ی سینم گذاشت و فشار داد که از درد ناله کردم

پسره مثل دیونه ها قهقهه زد و گفت: چه جیگریم هست جون میدی برای امشب فک کنم دخترم باشه....

بدون اینکه بهم اجازه ی فکر کردن رو بدن دستام رو گرفتن و از روی زمین بلندم کردن خواستم تقلا کنم که با مشتی که توی صورتم زد ساکت شدم....

مرد_بین کوچولو زیاد تلاش نکن هر کاری بکنی آزاد نمیشی پس بهتره همکاری کنی...هم من لذت ببرم و هم تو.....

حرف میزد و دستاش رو تمام بدنم میکشید سینه هامو تو مشتت گرفت که جیغ بلندی زدم خواست دستت رو پایین تر بیره که دستای کسی من و از اون جدا کرد به ناجیم نگاه کردم چی میدیدم نیما بود نیما.....

پسره با خشم به نیما زل زد و گفت: کثافت دختره مال ماست امشب که استفادمون رو کردیم بعدش تو میتونی با خودت ببریش.

به چهره ی برزخیه نیما نگاه کردم رگ گردنش متورم شده بود...دستمو گرفت و همراه خودش بردم که پسرا مانعمون شدن ولی دیگه نیما خونش به جوش اومده بود.

دستمو رها کرد و مشت ها پی در پیش رو روی صورت پسره فرود آورد احساس کردم پسره داره زیر دست پای نیما جون میده خواستم جداش کنم که سیلی محکمی نثار صورتم کرد شوری خون رو گوشه لبم حس کردم....

دستم رو روی صورتم گذاشتم عقب عقب رفتم

نیما که خودش از زدن پسره خسته شده بود پسره رو ول

کرد اونم همراه با دوستش فرار کردن....نیما همینطوری که جلو میومد من یه قدم به عقب برمیداشتم

بلند نعره زد: نهههه فک میکردم داری آدم میشی اصلا لیاقت نداری باهات خوب رفتار کنم هرزه تو یه آدم فسادى دختره ی کثافت....دوباره افتادی دنبال معشوقت فک نکنم اونم قبولت کنه

آدمای مثل تو نباید زنده بمونن...خوب از کجا شروع کنیم دوست داری چقدر بزنت که مثل سگ بمیری هاااان

دیگه داشتم از تموم تهمت هاش خسته میشدم درسته من اشتباهاتی توی گذشتم داشتم ولی نباید تا این حد سرزنش میشدم.

ندا_اره تو راست میگی من هرزم من خرابم لیاقت زندگی با تو رو ندارم.تو که لیاقت ویدا رو داشتی چرا ولش کردی

بلند خندیدمو ادامه دادم: فقط نگو فقط بهم نگو چون عاشقش بودی رهاس کردی
 ...خودت از هوست پیروی کردی ولی من واقعا عاشقت بودم لعنتی اما تو خودتو به نفهمی
 زدی یا واقعا نفهمی اینو بهت میگم یادت باشه نه من نه تو لیاقت دختری مثل ویدا رو
 نداشتیم همون بهتر که ویدا مرد تا با کسای مثل ما زندگی نکنه

خشمش رو دیدم عصبانیت رو میشد از چشمای به خون نشستش خوند

ولی من باید حقیقت رو برملا میکردم خواستم همه چیز رو درباره ی گذشته ی ویدا بگم که
 نیما به سمت حمله ور شد از ترس به

عقب رفتم که پام سر خورد و از بالای تپه پرت شدم پایین و فقط تونستم فریاد نیما رو
 بشنوم و بعدش سکوتی مطلق و تاریکی عمیق در انتظارم بود.

(ویدا)

همینطور داشتم گریه میکردم که در اتاق باز شد اصلا نمیخواستم سر بلند کنم و چشم تو
 چشم وریا بشم ازش متنفر بودم.

احساس کردم که داره با خشم نگام میکنه اینو میشد از نفس های
 نا منظمش تشخیص داد.

وریا_ سرتو بلند کن زود.

-دوست ندارم..برو..بیرون

وریا_که زبون درآوردی باشه نشونت میدم.

ترسیدم ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم.ولی با لگد محکمی که به پهلوام خورد جیغ بلندی زدم.

وریا_چیه دردت گرفت هنوز وقت داری جیغ بزنی

_خواهش میکنم ور...

اون حتی بهم اجازه ی حرف زدن هم نداد و با مشت و لگد افتاد به جون بدن نازنینم.

زهرا_آقا در و باز کنین

وریا_ تو دخالت نکن زهرا فهمیدی به تو مربوط نیست

زهرا_ گناه داره آقا خواهش میکنم.

ولی دیگه وریا به حرف کسی گوش نمیداد کمر بندش رو باز کرد و با تمام وجودش روی تن ظریفم فرود میاورد.

با هر بار فرود اومدن کمر بند روی بدنم از درد جیغ طاقت فرسایی میکشیدم که دل سنگ رو هم آب میکرد اما دل وریا رو نه جیغ های من و ناله های زهرا برای رهاییم بی فایده بودن

تمام بدنم بی حس بود دیگه جیغ نمیزدم حتی اشک هم نمیریختم حسی نداشتم انگار سرم از بدنم جدا شده باشه...توی چشای وریا زل زدم وقتی دیگه هیچ کاری نمیکنم و دارم با سردی تمام بهش نگاه میکنم

تعجب کرد و کمر بند رو کنار گذاشت و کنارم نشست

وریا_ چرا تکون نمیخوری؟

خواستم حرف بزوم اما فکم قفل شده بود هر کاری کردم نتونستم لب باز کنم.

وقتی سکوت رو دید عصبانی شد کشیده ی محکمی مهمون صورتم کرد اما بازم هیچ حرکتی نکردم

دیگه واقعا از بی تفاوتی من ترسید و محکم تکونم داد بلکه به خودم پیام اما انگار نه انگار هر چی تلاش میکردم نمیتونستم تکون بخورم.

دیگه از ترس داشت اسمم رو صدا میزد که صدای گریه های زهرا هم بلند شد خواستم حرف بزنم که دوباره فکم قفل شد

وریا ترسیده صدام میکرد و توی صورتم میزد خودمم نفهمیدم چی شد که بی جون روی زمین افتادم و بدنم شروع کرد به لرزیدن...

وریا_ویدا...ویدا

زهرا_ترو خدا درو باز کنین باز کنین

ومن آخرین چیزی رو که حس کردم مایعی بود که از دهنم خارج شد و بعد چشمم بسته شد.

نور مستقیم خورشید که به صورتم میخورد باعث شد چشممو باز کنم

آروم لای چشمم رو باز کردم و اطراف رو دید زدم اتاق وریا بود

ولی یادم نمیاد که من اونجا بوده باشم

خواستم از روی تخت بلند بشم که درد بدی تو سرم پیچید
دستم و رو سرم گذاشتم و نالیدم

ولی احساس کردم دستم کشیده شد ردش رو دنبال کردم
چشمم به سرمی افتاد که به رگ دستم وصل بود از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم

آخرین چیزی که به یاد دارم رفتن غریبه بود ولی دیگه چیزی یادم نمیاد صدای باز شدن در
وادارم کرد سرمو بالا بگیرم و به شخصی که رو به روم بود نگاه کنم

صدای خنده های زهرا بلند شد با گنگی بهش نگاه کردم که وریا به سرعت وارد اتاق شد

با دیدنم لبخندی روی لباش نشست

اما خیلی سریع لبخندش محو شد و به طرفم اومد که زهرا سریع
خودش رو جلو انداخت و گفت

الان حالش بده اون دفعه برای همین اینطوری شد آقا مگه نشنیدین دکتر گفت نباید بهش
استرس وارد بشه؟

وریا_زهرا کاریش ندارم فقط....

با ورود شخصی سکوت سنگینی برقرار شد که خود همون شخص گفت: به به دختر گلم
حالت خوبه؟

-بله فقط سرم درد میکنه

با زدن حرفم خنده ی روی لبای مرد نشست فک کنم متوجه تعجبم شد که گفت: من دکتر
هستم دخترم

سری تکون دادم دکتر از جاش بلند شد و به سمت وریا راه افتاد گفت

خوب پسرم بزار یه چیزی بهت بگم اگه یک بار دیگه به همسرت فشار عصبی وارد شه و
این فشار باعث تشنج بشه من و نه هیچ دکتر دیگه ای نمیتونیم سلامت ایشون رو تضمین
کنیم پس بهتره کمی مراعات حالش رو بکنی به من هیچ ارتباطی نداره که توی زندگی
شخصی شما دخالت کنم اما بهتره این نکته رو گوش زد کنم فشار عصبی بالا باعث تشنج
دوباره میشه پس بهتره خودت ادامش رو بفهمی... درضمن اگه سعی کنه چیزی رو که
فراموش کرده به خاطر بیاره باعث خون ریزیه مغزیش میشه

برای چند لحظه همه جا در سکوت فرو رفت و دکتر بعد از خداحافظی با من عمارت رو ترک
کرد با تعجب به وریا نگاه میکردم اصلا یادم نمیاد که تشنج کرده باشم منظورش از این
حرفا چی بود که میزد.

-وریا همیشه بگی.....

وریا_ حوصله ی جربحث رو ندارم پس ساکت شو

و روبه زهرا کرد و ازش خواست بیرون بره وقتی زهرا بیرون رفت
کنارم روی تخت دراز کشید و مشغول نوازش موهام شد

وریا_ بعضی وقتا آدم نباید چیزی رو به خاطر بیاره

با اینکه از حرفاش سردنیاوردم اما سرمو تکون دادم دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که
گفت

:الان حالت خوبه؟

-اره خوبم...

بوسه ای روی شونه های لختم زد که مور مورم شد یه حس ناب و خاصی بود

وریا_ فردا روزه سختیه پس بهتره خوب بخوابی

-همیشه روزا برای من سخته

با چشم غره ای که وریا بهم رفت تصمیم گرفتم دهنم رو ببندم و به حرفاش گوش کنم

وریا_ فردا از ایران میریم پس امشب با ایران خداحافظی کن

چون دیگه بر نمیگردیم.

با بهت بهش نگاه کردم داشت چی میگفت نه نه نمیتونست تموم

زندگیم رو ازم گرفت اما نمیزارم من رو به زور از ایران ببره تنها چیزیه که برام باقی مونده
پس... برای همین داشت با آروین دعوا میکرد

چشام پر از اشک شد دیگه تحمل این همه بدبختی برام سخت بود

-من جایی نمیام وریا

وقتی گفتم جایی نمیام متوجه اعصابانیتش شدم اما به روی خودم نیاوردم اونم خیلی
ریلکس جوابم رو داد

وریا_ من هرجا برم تو موظفی همراه من بیای پس خفه شو

-من جایی نمیام نمیام نم...

وریا_خفه شو تا خفت نکردم.

اونقدر جدی این حرف رو زد که از ترس لال شدم

وریا_چرا باید زور بالا سرت باشه که ساکت بشی

چشامو بستم و اصلا به حرفش توجهی نکردم که نفسش رو بیرون داد و گفت

:تو چه بخوای چه نخوای مجبوری بیای پس بهتره با خواست خودت باشه...من مجبورم از ایران برم و دیگه هم بر نمیگردم شاید اگه زمانی هم برگردم تو همراه من نتونی به ایران برگردی!

از حرفی که زد تعجب کردم ولی خودمو آرام نشون دادم

وریا_با زهرا هم خداحافظی کن اون ایران میمونه

خیلی ناراحت شدم اون تنها کسی بود که تو این مدت کوتاه به حرفام گوش میکرد و باعث آرامشم بود اما الان باید باهش خداحافظی کنم...

وریا_ شاید نخوای حرفی بزنی ولی آماده باش فردا ساعت ۷:۰۰ باید از ایران بریم

-چرا میخوای بریم؟؟ من نمیخوام به پات میوفتم ترو خدا....

وریا_ من فکرامو کردم پس تمومش کن

با غم سنگینی بهش خیره شدم اما افاقه نکرد بدون توجه به خواهشام چشاش رو بست و خوابید

آروم شروع کردم به گریه کردن..... اشکام صورتم رو خیس کرده بود بعض سنگینی توی گلوم حکم فرمایی میکرد

دوست داشتم این بعض لعنتی تموم بشه اما تمومی نداشت...

بدنم شروع به لرزیدن کرد که وریا از پشت من و تو آغوشش
کشید و بوسه ای روی لبم زد.

بوسه ای روی لبم زد. محکم توی آغوشش فشردم ولی آرام نمیشدم قلبم داشت تیکه تیکه
میشد من آزادی میخواستم نه اینکه از پیش وریا برم نه یعنی اگه بزاره هم برم جایی رو
ندارم

فقط دوست دارم بزاره خودم تصمیم بگیرم.

وریا_من همیشه مهربون نیستم

-برام اهمیتی نداره...

وریا_پس خفه شو بخواب.

با حرفی که وریا هق هقم اوج گرفت نتونستم خودم رو کنترل کنم

-من میخوام اینجا بمونم

وریا_ تمومش کن.....خفه شو فهمیدی؟

نمیدونم چی شد که شروع کردم به جیغ زدن...حرف میزدم و بلند بلند جیغ میکشیدم که
وریا با ترس بهم چشم دوخت وقتی دید آروم نمیشم دستامو محکم گرفت

وریا_ ویدااا...چته

اصلا صداشو نمیشنیدم فقط انتظار داشتم بگه نمیریم وقتی دید به هیچ وجه آروم نمیشم
روم خیمه زد و دستامو بالای گرفت و تو صورتم فریاد زد:ساکت شو....

اینقدر لحنش جدی بود که

از ترس ساکت شدم و سرمو به زیر انداختم اشکام بی صدا روی
گونم میریخت.

سخت بود اینکه بخوای زادگاهت رو ترک کنی من اونجا کسی رو

نمیشناختم حتی زهرا هم نبود وریا با دیدن اشکام انگشت شستش رو روی لبم کشید و دم
گوشم زمزمه کرد :ویدا....

سکوت کردم اما با حرفی که زد گر گرفتم

وریا_ عزیزم برای خودتم خوبه که از ایران بریم

با چشمای خیس پر از اشکم بهش نگاه کردم دیگه اون صورت ترسناک چند لحظه پیش
مقابلم نبود عوضش صورتی که توش نگرانی و محبت موج میزد روبه روم بود

آروم شده بودم این آرامشم به خاطر ترس بود یا... نه هیچ وقت حسی وجود نخواهد داشت
تنها کسی که قلبم متعلق به اونه نیماست...

ولی نمیدونم چرا الان حس بهتری به وریا دارم یا حداقلش فقط همین امشب این حس رو
دارم

غرق در نوازش های وریا بودم که کم کم چشمم گرم شد دیگه داشت خوابم میبرد اما با
حس گرم شدن لبام چشمم رو باز کردم...

وریا با ولع مشغول بوسیدن لبم بود لذت خیلی خاصی داشت مطمئن بودم این دفعه به
خاطر هوس نیست از روی علاقه... نه نمیتونه باشه نمیدونم اسمش چی هست ولی هر چی
که هست من دوسش دارم

نفهمیدم چی شد ولی وقتی به خودم اومدم دیدم دارم همراهیش میکنم از کاری که میکردم
پشیمون نبودم چون از سرهوس نیست پس هرچی هست خوبه!

ایندفعه خودم راضی بودم داشت برای اولین بار تو کارش لطافت به خرج میداد.

همینطور که بدنمو بوسه بارون کرد...گفت:

وریا_چشات...داره...لذت انتقام رو..ازم میگیره لعنتی...

با چشای گرد شده بهش زل زدم لذت انتقام...منظورش چی بود انتقام ازم من...ولی
چرا...با حس بوسیدن دوباره کلاف افکارم پاره شد و دوباره همراهیش کردم

لذت وصف نشدنی بود برای اولین بار رابطه ای پر از حس نیاز

نیازی که تو هر دومون بیداد میکرد

گرمای تنش داشت آتیشم میزد بهش احتیاج داشتم به بودنش.....

با احساس گرمای شدید و سنگینی جسمی روی شکمم چشامو باز کردم...

چشم به پای وریا افتاد که روی شکمم بود با دیدن بدن برهنم تمام صحنه های دیشب رو به خاطر آوردم اولین باری بود که بعد از مدت ها خوشحال بودم اونم به خاطر محبتی که وریا به خرج داد. هرچند زمزمه های عاشقانه در کار نبود ولی بازم با لطافتی که دیشب توی رابطمون داشت حس خوبی دارم

خواستم از جام بلند بشم که وریا با تکون خوردنم چشماش رو باز کرد چشاش از روی صورتم سرخورد روی بدنم از خجالت ملحفه رو دورم پیچیدم که با صدای دورگه ای گفت

وریا_ دیشب تا خود صبح تو بغلم بودی الان خجالت میکشی؟

سرمو تکون دادم که تک خنده ای کرد

برام جای تعجب داشت چطور وریای که اینقدر بد بود الان مهربون شده بود مطمئنا مهربونیش زودی تموم میشه پس بهتره الکی دل خوش نکنم.

وریا_ برو دست و صورتت روبشور باید بریم

با یاد آوری رفتنمون دوباره بغض کردم ولی نمیخواستم الان که وریا خوبه با گریه کردنم دوباره بی رحمش کنم

برای همین از روی تخت بلند شدمو لباسام رو سریع پوشیدم و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم بعد از کلی گریه کردن رضایت به شستن صورتم دادم وقتی توی اتاق رفتم با دیدن چمدون های بسته بغض کردم

ولی سریع بغضم رو قورت دادم و مانتوی صورتم رو با یه ساپورت پوشیدم جلوی آینه نشستم و از خجالت صورتم دراوادم توی این مدت خیلی لاغر شده بودم ولی خداروشکر از زیبایم چیزی کم نشده بود یه آرایش ملایم کردم و از جام بلند شدم که دستی دور کمرم حلقه شد از ترس خواستم جیغ بزنم ولی باشنیدن صدای غریبه آرام شدم

غریبه_ویدا واقعا داری میری..؟

از بغضی که تو صدات بود ترسیدم به سمتش برگشتم که با چشای پر از اشکش مواجه شدم باورم نمیشد واقعا غریبه داشت گریه میکرد اونم به خاطر رفتن من....

سرش رو از شرم پایین انداخت تا گریه کردنش رو نبینم
با دستام صورتم رو قاب گرفتم و وادارش کردم توی چشم نگاه کنه

باورش سخت بود که اون چشای مشکیه تيله ای که مثل الماس میدرخشید الان به خاطر
من گریون باشه...

با انگشتم اشکاش رو پاک کردم و گفتم
-غریبه داری گریه میکنی به خاطر من....

غریبه_ویدا خواهش میکنم ازت نرو به پات میوفتم نرو...

-نمیتونم باور کن منم دوست ندارم برم اما وریا مجبورم میکنه دارم به اجبار میرم...گریه
نکن دیگه..قرار نیست که بمیرم

غریبه_این حرف رو نزن اگه تو بمیری قطعاً منم میمیرم

از حرفی که زد یکه خوردم ولی خیلی زود خودمو جمع کردم و گفتم

-چشات آرامش خاصی داره پس با گریه خرابش نکن...

هنوز حرفم تموم نشده بود که خودش رو توی آغوشم پرت کرد چقدر سخته یه مرد گریه
کنه...دستامو دورش حلقه کردم زمزمه وار گفتم

-آدمای باید یه روز از هم جدا بشن واین به معنای زندگی کردنه قانون زندگی حکم میکنه
سرنوشت رگم خورده رو نمیشه تغییر داد

اما...میشه باهاش جنگید تا به چیزی که میخوای برسی ولی باید سختی های زیادی رو
تحمل کنی این زندگیه منه برای رسیدن به خوشبختی دوباره باید سختی بکشم... ولی بهت
قول میدم قسم میخورم روزی هم دیگه رو میبینیم ولی کاش اون روز بزاری صورتت رو هم
ببینم

لبخندی زد و منو از خودش جدا کرد.

غریبه_ شاید سال ها طول بکشه شاید دوسال بعد من پیدات کردم
پس یه قولی بهم بده..!

-از کجا میدونی دوسال بعد.....

غریبه_ خواهش میکنم تو قولی رو که میخوام بده وقتی دوباره دیدمت همه چیز رو برات
توضیح میدم

-باشه قول میدم اما چه قولی...؟

غریبه_ قول بده هیچ وقت هیچ وقت حتی اگه وریا باهات خوب شد...حتی اگه بهترین ادم
روی زمین شد...حتی اگه اشک ریخت التماس کرد...عاشقششششش نشووو...قول
بده....

این تنها خواسته ی منه قول بده عاشقش نشی....

از حرفی که زد جا خوردم چرا همچین چیزی ازم خواست چرا ازم

خواست این کارو نکنم اصلا از کجا گفت آگه وریا اشک ریخت

یا التماس کرد...عاشقش نشم..

غریبه_زود باش

-قول میدم هیچ وقت عاشق نشم حتی آگه اون شخص وریا باشه

باز زدن این حرف لبخند دلنشینی روی لبای غریبه پدیدار شد که خوشحالم کرد بدون معطلی دست کرد توی جیبش و یه جعبه ی نسبتا بزرگ درآورد درش رو که باز کرد چشمم به دوتا حلقه ی خیلی قشنگ افتاد یکی از اون حلقه ها رو که زنونه بود رو به سمتم گرفت و گفت

غریبه_این حلقه یه نشونست و یادگاری

به حلقه ی توی جعبه اشاره کرد و ادامه داد:وقتی این حلقه رو دست کسی دیدی بدون اون شخص منم...دوباره به حلقه ای که به من داده بود اشاره کرد و گفت

مواظبش باش ویدا...ملود....

با صدای کفشای پاشنه بلندی که به سمت اتاق میومد غریبه حرفش رو نصفه کاره رها کرد
و بوسه ای روی گونم کاشت به سرعت از اتاق خارج شد.

با حسرت به رفتنش نگاه کردم میدونم بازگشتی درکار نیست.

ولی نباید خودمو ببازم بلاخره روزی به آرزوهام میرسم

بعد از دوسه تقه که به در خورد زهرا در اتاق رو باز کرد وقتی نگاهم توی چشای گریونش
گره خورد بغض سنگینی توی گلوم نشست.

با اینکه مدت کمی بود با هم آشنا شده بودیم اما مثل مادرم مهربون بود تمام نوازش هاش
پر از عشقی بود که مادرها نسبت به بچه هاشون داشتن...زهرا بدون معطلی من و در
آغوش کشید چشم رو بستم و قطرات اشکم روی گونم جاری شد.چشم رو روی هم
فشردم...

زهرا_ دلم برات تنگ میشه.

سرمو توی گردنش مخفی تا صدای هق هقم خفه بشه

-فراموشت نمیکنم...مادر..

با زدن این حرف زهرا من و محکم تر در بغلش گرفت قلبم به شدت میتپید احساس میکردم مادرمه...ولی صورت مادر من با زهرا فرق میکرد.

چشمام رو بستم تا آرامش بدست بیارم اما با هجوم انبوهی از خاطرات سرم به شدت سوخت تنها چیزی که میشنیدم صدای مردی بود که داشت با خنده اسمم رو صدا میزد همه چیز مه آلود بود نمیتونستم چهره ی اون مرد رو ببینم.

صدای من و مردی در ذهنم میپیچید: خوب دوست داری اسم بچه هامون چی باشه من که عاشق اسم

-هیسس هیچی نگو...

برای چی هیچی نگم خوب من دوست دارم اسم بچم رو خودم انتخاب بکنم.

با فشار ناخون های کسی روی بازوم ریشه افکارم از هم پاشید

زهرا داشت با تعجب بهم نگاه میکرد...

خیلی سریع به خودم اومدم دستم رو روی پیشونیم گذاشتم

خیس عرق بود.

زهرا با ترس دستم رو گرفت روی تخت نشوندم و نگرانی

که تو چشمات موج میزد گفت: حالت خوبه...

با صدای ضعیفی که از ته گلوم بیرون میومد گفتم: اره

خودمم حرفی رو که میزدم باور نداشتم ولی فقط برای اینکه زهرا نگران نشه دروغ گفتم از نگاهش فهمیدم که متوجه دروغم شده ولی به روی خودش نیاورد و موهامو نوازش میکرد با صدای وریا هر دومون به سمتش برگشتیم

وریا_ تو که هنوز اینجایی دیر شده عجله کن...

-بزار خداحافظی کنم

فکر کنم اونقدر صدام گرفته بود که دلش به رحم اومد و رفت...

زهرا دستای سرد و لرزونمو تو دستش گرفت و زمزمه وار گفت: تو دختر خوبی هستی مادرت همیشه یه زن پاک و خوب بود برخلاف پدرت که...

حرفش رو ادامه نداد و سرش رو به زیر انداخت دستمو زیر چونش گذاشتمو سرش رو بلند کردم که با چشمای اشکیش مواجه شدم چشای که از گریه قرمز شده بود... دلیل این نا آرامی ها چی بود دلیل اشک تو چشای زهرا چی بود.

اصلا از کجا پدر و مادرم رو میشناخت... با تردید بهش نگاه کردم که لبخند بی جونی زد و گفت: میدونم که داری پیش خودت میگی از کجا خانوادت رو میشناسم ولی این مهم نیست گذشته همیشه

پنهان نیمونه روزی رو میشه ولی... قول بده اگه زمانی درمورد گذشتت فهمیدی هیچوقت خودت رو سرزنش نکنی...

هیچوقت خودت رو سرزنش نکنی... همه ی اتفاقات گذشته

تقصیر تو نبوده. اگه فهمیدی گذشتت چیه دنبال انتقام نرو ببخش بزار با بخششت بخشیده بشی تا کینه ها از دلت پاک بشه... فقط بهم قول بده که خودتو سرزنش نکنی هیچوقت...

از حرفای که میزد چیزی نمیفهمیدم آخه کدوم گذشته که خودم ازش خبر ندارم ولی برای دلخوشی زهرا بهش قول دادم که لبخند روی لبای زیباش نشست بجای اشک برق شادی رو میشد حس کرد توی اون چشای مشکیه تیله ایش..

زهرا_ خوب دیگه برو دیرت شده دخترم!

وقتی بهم گفت دخترم قلبم زیر رو رو شد احساس میکردم که واقعا مادرمه...

کنارم نشسته بود با کمکش از روی تخت بلند شدم و لباسام رو

صاف کردم... زهرا رو در آغوش کشیدم و بوسه ای روی دستاش زدم که اونم پاسخم رو با بوسه ای که روی پیشونیم زد داد... حس شیرینی داشت تک تک سلولام رو فرا میگرفت باید سریع ترکش میکردم تا دوباره اشکام رسوام نکنه از آغوشش خارج شدم

و کیفم رو برداشتم به سمت درخروجی رفتم که زهرا آروم

صدام زد.

به سمتش برگشتم که یه گردنبند فیروزه ای رنگ به گردنم انداخت و خداحافظی کرد و بدون اینکه جوابش رو بگیره سریع رفت...

دستم رو بالا بردم و به نشانه ی خداحافظی تکون دادم

و به راه افتادم که وریا با دیدنم از کلافگی نفسش رو با غضب بیرون داد و سوار ماشین شد منم همزمان با اون توی ماشین نشستم.

با بغض داشتم به خونه ای که سه ماه توش شکنجه شدم نگاه

میکردم... با چشای پر از اشکم از پنجره به بیرون نگاه میکردم که

صدای فریاد مردی رو شنیدم که داشت اسمم رو صدا میکرد به پشت سر نگاه کردم چی میدیدم آروین بود کسی که عاشقمه...

نگاهامون توی هم گره خورد برق شوق رو میشد از چشاش حس کرد. ولی خیلی دیر اعتراف کرد به احساسش الان وقتش نبود دیگه فرصتی نداشتیم...

دستامو بالا بردم و تکون دادم که لبخند تلخی روی لباش نشست... من دوست داشتم که بخنده ولی میدونستم که اینکار امکان پذیر نیست

با دور شدن ماشین پاهای اون سست شد و قلب من کم کم فرو میریخت.

نمیخوام بگم عاشقش بودم ولی توی این مدت بهش علاقه مند شده بودم از وقتی فهمیدم عاشقمه مدت زیادی نمیگذره پس چرا این قلب لعنتی داره اینطوری میتپه

از ترس سریع اشک هامو پاک کردم و خودمو به خواب زدم تا بتونم برای سرخی چشمام که از شدت گریه بود بهانه جور کنم... زمان زیادی نگذشته بود که وریا دستش رو روی بازوم گذاشت و آروم تکونم داد چشمام رو باز کردم.

از قرمزی چشمام جا خورد اما چیزی نگفت باهم به سمت ورودی فرودگاه راه افتادیم بعد از کلی دوندگی بلاخره سوار هواپیما شدیم دیگه اصلا هیچ حسی نداشتم برام اهمیتی نداشت که دارم ایران رو ترک میکنم

وریا گفت حتی امکان بازگشت ندارم ولی برام جای سؤال بود داریم به کدوم کشور میریم. دستام از استرس میلرزید آب دهنم رو به سختی قورت دادم با کلی ترس با صدای لرزون لب زدم: می...ش...ه...بگی... کجا داریم میریم

وریا_دبی

چشمام از تعجب گرد شد برای چی داشتیم میرفتیم دبی...؟؟؟

سال ها پیش وقتی من کوچیک بودم پدرم توی دبی خونه داشت ولی بعد از مرگ مادرم تمام دارایش رو فروخت و به آمریکا رفت هنوز سوگاتی هایی رو که از اونجا میاورد رو دارم.. دلم برای خوبی های پدر تنگ شده بود بعد از مرگ مادر رفتارش خیلی عوض شد اصلا یه آدم دیگه شده بود. ولی چیزی که آزارم میده اینه که ندا رو خیلی دوست داشت ولی از من متنفر بود با یاد آوری گذشته سرم درد گرفت

تصمیم گرفتم دیگه به گذشته برنگردم چشم رو روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم

صدای های توی ذهنم اکو میشد(تو عاشق شدی)

با تکون های شدید بیدار شدم که نگاهم توی چشمای شکلاتی وریا گره خورد دستاش دور بازوم حلقه شده بود

از ترس عرق روی پیشونیم نشسته بود قلبم به شدت به قفسه ی سینم میخورد.

وریا با دیدن حال پیشونم با نگرانی که توی صداش موج میزد گفت:حالت خوبه؟؟...چرا اینطوری میکنی..؟؟

-حالم خوبه خواب بد دیدم

سرشو تکون داد و از جیب شلوارش یه قرص درآورد و به طرفم گرفت:بیا آرام بخشه آرومت میکنه.

قرص رو ازش گرفتم و بدون آب خوردم که صدای اعتراضش بلند شد.

اصلا حوصله ی داد و بیداد هاش رو اونم جلوی اون همه آدم نداشتم.

سریع بطری آب رو ازش گرفتم و خوردم که چشم غره ای بهم رفت و سکوت کرد.

بعد از چند ساعت بلاخره به مقصد یعنی دبی رسیدیم خیلی دوست داشتم زودتر برسیم به هتل تا بتونم با خیال راحت بخوابم

دست تو دست هم از هواپیما پیاده شدیم که با خروجمون از هواپیما مردی به سمتمون اومد و به عربی به وریا سلام کرد که وریا با تکون دادن سرش جوابش رو داد.

خواست چمدونم رو از دستم بگیره که مقاومت کردم پسره با چشای درشتش بهم خیره شد که وریا روبه من گفت: چمدونا رو بهش بده.

چمدونم رو رها کردم که پسره سریع توی ماشین گذاشتش

وریا با سرش بهم اشاره کرد که منم سوار ماشین شدم بعد

از ده مین ماشین توقف کرد سرمو بلند کردم که وریا در سمت من رو باز کرد. از ماشین پیاده شدم ودبه عمارت روبه رو نگاه کردم یه عمارت بزرگ که با سنگای سفید مرمر درست شده بود از تعجب داشتم شاخ درمیآوردم دستای وریا رو گرفتم که به سمتم برگشت

-اینجا کجاست چرا اومدی..-

وریا_ معلومه خونه ی منه پس انتظار داشتی وقتی خونه دارم برم هتل اقامت کنم...زود راه بیوفت

همراهش راه افتادم باورم نمیشد خونه ای به این زیبایی مال وریا باشه اصلا چرا وریا باید توی دبی خونه داشته باشه پس چرا کسی به من چیزی در این مورد نگفت..به سئوالی که توی ذهنم بود توجهی نکردم و تمام حواسم رو به عمارت زیبایی که روبه روم بود دادم.

تو عمرم عمارتی به این زیبایی ندیده بودم واقعا محشر بود

لواستریهای بزرگ و زیبا زمینش از سنگ مرمر درست شده بود.مبلمان زیبایی داشت

با کشیده شدن دستم به وریا خیره شدم که پرتم کرد روی کاناپه و خودش هم روبه روم نشست چشمش رو ریز کرد...

وریا_ اینجا دبیه تو نمیتونی پاتو از خونه بزاری بیرون.

-براجی همیشه مگه من اسیرتم....

وریا_ درمورد کلمه اسیر درسته تو اسیرمی یا بهتر بگم کلفتم..تنها فرقت اینکه زیر خوابمی لازم نیست کار خونه رو انجام بدی.

از این همه تحقیر قلبم شکست اشکام داشتن سرازیر میشدن که سرم رو بالا گرفتم تا بیشتر از این حقارت رو تحمل نکنم.

وریا پوزخندی زد و ادامه داد:

_اینجا ایران نیست که بتونی راحت هر جا خواستی بری و بیای مردای اینجا منتظر یه دختر قشنگن که باهاش رابطه برقرار کنم پس بهتره فکر فرار به سرت نزنه چون اگه اتفاقی بیوفته اول تو رو میکشم بعدم اون کثافتی رو که باهاش بودی... فهمیدی؟

سرمو تکون دادم که از جاش بلند شد و به طبقه ی بالا اشاره کرد.

همراهش راه افتادم به یه اتاق که در سفید رنگی داشت نزدیک شد و بازش کرد با دیدن اتاق بهت زده به وریا نگاه کردم.

دیوارش کرمی رنگ بود با تخت دونفره که تاج بزرگ و طلایی داشت.

عسلی که کنار تخت بود جلوه ی خاصی رو به اتاق داده بود
پنجرهای بزرگی که....

نمای داخلی رو فوق العاده کرده بودن وریا که تعجبم رو دید
تک خنده ای کرد و گفت:خوشت اومده.

منم به خاطر نفرتی که ازش داشتم و حرکت چند لحظه قبلش
با سردی تمام بهش نگاه کردم

-نه...چیز جالب و زیبایی نداره که خوشم بیاد مثل بقیه جاها
معمولیه...!

مشخص بود از حرفی که زدم به شدت جا خورده ولی اونقدر غرور داشت که خودش رو
نبازه در جوابم گفت:پس من بودم مثل ندیده ها به خونه زل زده بودم؟

کاملا ضایعه شده بودم و حرفی نداشتم بزنم برای همین سرم رو پایین انداختم و به فرش
گردی که وسط اتاق بود نگاه کردم.

وقتی سکوتم رو دید سرفه ی الکی کرد و با چند قدم خودش
رو بهم رسوند...

منم که آمادگی این کارش رو نداشتم پام رو به سمت عقب
برداشتم که باعث لیز خوردنم شد چشم رو از ترس بستم و منتظر افتادنم شدم ولی...

هیچ اتفاقی نیوفتاد...چشم و آروم باز کردم که دیدم بین
زمین معلقم سرم رو بالا گرفتم که با چهره ی خندون وریا مواجه شدم.

من و محکم توی بغلش گرفته بود.تقلا کردم که آزاد بشم اونقدر توی بغلش دست و پا زدم
که با عصبانیت تمام پاهام رو زیر بازوش قفل کرد

وریا_اگه خیلی ناراحتی میتونم بزارمت روی زمین؟

-بزارم...زمین...!-

با زدن این حرفم لبخند خبیثی روی لباش نشست و بدون معطلی دستاش رو از دورم باز کرد که روی زمین پرت شدم کمرم به شدت درد گرفت از درد به خودم میپیچیدم که کنارم روی زمین نشست.

وریا_اخی دردت گرفت خودت گفتی بزارمت زمین.

واقعا از این همه پست فطرتیش بغضم گرفت ولی زود قورتش دادم.

با نفرت تمام توی چشمای شکلاتی رنگش نگاه کردم...فکر کنم دلش به حالم سوخت برای همین دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.پام به شدت درد گرفته بود وقتی پام به زمین رسید از درد جیغ خفیفی کشیدم که وریا ترسیده بهم نگاه کرد

وریا_چیه...درد داری؟

با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کرد دستش رو زیر پاهام گذاشت و بغلم کرد.

_فک کنم پام شکسته که اینقدر درد میکنه فشار دستای وریا
رو روی بازوم احساس کرد.

وریا_ مطمئن باش پات نشکسته. اونی که باید بشکنه فکته.!

حیرت زده بهش نگاه کردم دوباره بلند فکر کرده بودم یکی از مشکلات بزرگم این بود که
موقع ترس یا عصبانیت بلند بلند فکر میکردم. توی افکارم غرق بودم که درد شدیدی توی
استخوانای پام احساس کردم.

از زور درد جیغ کشیدم که وریا دستش رو روی دهنم گذاشت

وریا_ چته فقط پات مو برداشته بود.

درد پام کم کم بهتر شد برام جای سؤال بود که از کجا بلد بود پام مو برداشته....

اونقدر بهش نگاه کردم که خودش فهمید قصدم چیه

وریا_ به زمانی میخواستم پزشک بشم.

خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم کی؟ وریا میخواست

دکتر بشه... تمام تلاش وریا اینه نسل آدم رو از روی زمین محو بشه پس چطوری
میخواست جون آدم ها رو نجات بده!

سرمو بلند کردم که وریا یه چشم غره ی اساسی بهم رفت حتما
دوباره بلند فکر کردم.

وریا_ انتقام آدما رو عوض میکنه این قانون دنیاست وقتی میخوای انتقام بگیری باید از همه
چیز بگذری، رویا، کسایی که دوسشون
داری... تا بتونی انتقام بگیری!

بابهت بهش نگاه میکردم حرفای که میزد مثل گذشته پر از نفرت نبود. حرفاش پر از حس
اندوه و افسوس بود

-تو مگه میخوای انتقام بگیری.

از حرفی که زدم جا خورد برخلاف همیشه عصبی نشد فقط
یکه خورده...

فقط یکه خورده اتاق رو ترک کرد. واقعا دوست داشتم بدونم از
کی میخواست انتقام بگیره...

یه حس کنجاوی خیلی قوی داشتم که همیشه دیگران بهش

میگفتن فضولی... ولی به هر حال هیچ وقت نمیتونستم جلوی این احساس رو بگیرم. بد جوری تنها شدم. دوری از غریبه، زهرا، آروین، کسای که واقعا دوسم داشتن سخت بود... ولی نمیدونم چرا همیشه احساس میکنم غریبه رو میشناختم شاید اگه نقابش رو برمیداشت. میفهمیدم کیه!

به سمت چمدونم رفتم و حلقه ای رو که غریبه بهم داد رو توی دستم کردم. درخشش عجیبی داشت.

خواستم حلقه رو دستم کنم که با هجوم صدا خنده های یه مرد توی سرم سوزش عجیبی رو احساس کردم به خاطر درد نمیتونستم نفس بکشم دستامو روی سرم گذاشتم تا بلکه آرام بشه ولی بدتر شد.

اشکام از گوشه چشمم سر خورد و روی گونم افتاد جیغ بلندی کشیدم که در باشدت به دیوار برخورد کرد و باز شد.

نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم فقط از شدت درد ناله میکردم. وریا کنارم روی زمین نشست.

اصلا صدایش رو نمیشنیدم و فقط دستم روی سرم بود خواست دستم رو کنار بزنه که جیغ بلندی کشیدم.

شوکه شد.

انتظار این رفتار رو نداشت جیغ های منم تمومی نداشتن سرم داشت..میترکید.

وریا دستش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد ولی جیغ های که میزدم دست خودم نبود. وریا وقتی دید نمیتونه آروم کنه دوتا سیلی محکم نثار صورتم کرد.

با سیلی که به صورتم زد به خودم اومدم. به وریا که داشت با ترس بهم نگاه میکرد..خیره شدم.

چشمش از روی صورتم سرخورد و روی گوشام متمرکز شد دستم رو روی گوشم گذاشتم که خیسی خون رو احساس کردم آروم و

بی تفاوت به خونی که دستم رو پرکرده بود خیره شدم. وریا خواست بهم نزدیک بشه ولی الان نمیخواستم ببینمش قبل از نزدیک شدنش بهم از روی زمین بلند شدم.

به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم دست و صورتم رو شستم و دور گوشم رو که پر از خون بود رو پاک کردم.

کابوس های بیدار من تمومی نداشت لعنتی داشتم دیونه میشدم تحملش سخت بود کابوس های که توی بیداری میدیدم سخت تر از خواب بود.

میخواستم بدونم مردی که توی خاطرات من هست کیه که

فقط صدایش رو میفهمم ولی...همیشه چهرش درمه فرو رفته.

از سرویس بهداشتی بیرون رفتم دیگه حوصله ی رفتن و توی یه اتاق در بسته رو نداشتم.

از پله ها پایین رفتم که نگاهم توی نگاه وریا گره خورد.

با جدیت بهم نگاه کرد و به سمت آشپزخونه راه افتاد منم مطیع دنبالش راه افتادم...چشمم به میز افتاد.

پر بود از غذاهای جور واجور از هیچی دریغ نکرده بود. دروغ نگم چرا خوشحال بودم که این دفعه به خاطر پس زدنش و بی اهمیتییش اذیتم نکرد

نیما

داشتم به سمت ندا میرفتم و دعوا میکردم که پاش به لبه ی

سخره گیر کرد و به ته دره سقوط کرد. از ترس داد بلندی زدم باورم نمیشد که ندا به خاطر ترس از من پرت شد پایین

به سمتش خیز برداشتم چشاش بسته شده بود دستم رو زیر سرش گذاشتم.

با برخورد دستم به سرش متوجه داغی چیزی شدم دستم رو

بالا بردم که چشمم به دستم که غرق درخون بود افتاد.

بدون تلف کردن وقت یه دستم و زیر سرش گذاشتم و دست
دیگمو زیر پاهاش حلقه کردم.

به سمت ماشین رفتم و ندا رو توی ماشین گذاشتم و به سمت
بیمارستان راه افتادم.

نیما_ تحمل کن لعنتی من قاتل نیستم...

باز زدن این حرف احساس کردم کسی چیزی گفت ناباورانه به
ندا نگاه کردم که لباسش باخاک یکسان شده بود.

بی جون داشت زیر لب چیزی میگفت.

ولی اونقدر صدایش ضعیف بود که نمیفهمیدم داره چی میگه.
پام رو روی پدال گاز بیشتر فشردم بعد از پنج مین رسیدیم
در ماشین رو باز کردم و تن غرق درخونش رو توی آغوشم
گرفتم.

به محض ورودم به پذیرش بیمارستان پرسنل و پرستارها برانکار رو آوردن و ندا رو از دستم گرفتند.

و به سمت اتاق عمل بردنش خواستم همراهشون برم که دکتر بهم گفت منتظر بمونم.

چندساعت گذشته بود اما خبری از حال ندا نداشتم دوست نداشتم قاتل بشم

اونم قاتل خواهر زنی که دوستش داشتم. دستم از شدت استرس داشت میلرزید.

موبایلمو از جیبم در آوردم و به مانیا زنگ زدم یه بوق..دوبوق.. بعد از پنج بوق..جواب داد.

واسش توضیح دادم چه اتفاقی افتاده. اولش مقاومت کرد میگفت من از خدایه ندا بمیره..

ولی وقتی به ویدا قسمش دادم بعد از چند لحظه سکوت قبول کرد بیاد.

نیم ساعت گذشته بود نه از مانیا خبری بود نه از ندا دیگه
داشتم به مرز جنون میرسیدم.

مانیا_هنوز زندست؟

سرمو بلند کردم نگاهم توی نگاه مانیا گره خورد با اینکه از ندا
بیش از اندازه تنفر داشتم اما راضی به مرگش نبودم.

-خودمم نمیدونم..سه ساعت گذشته ولی....

حرفم همراه با بازشدن در اتاق عمل نیمه کاره موند به سمت دکتر
یورش بردم.

دکتر از ترس چند قدم به عقب رفت و گفت:پسرم همینطوری
که از بلندی پرت شده؟

سرمو از خجالت پایین انداختم که گفت:حالش بهتره خون ریزی
داشت..ولی الان قطع شده..فردا مرخصش میکنیم.اگه دوباره خون ریزی پیدا کرد سریع
منتقلش کنین به بیمارستان

با گفتن کلمه ی باشه دستای دکتر روی شوئم نشست.

دکتر: استرس هم براش ضرر داره!

برا رفتن دکتر همراه مانیا به اتاق ندا رفتیم با دیدن صورت

کبود شده ی ندا از خودم بدم اومد.

درسته اون باعث نابودی عشق من و خواهرش بود ولی من

یکم زیاده روی کردم.

اینکه بهش علاقه ندارم دلیل نمیشه که اذیتش کنم پس بهتره بحث طلاق رو..

پس بهتره بحث طلاق رو پیش بکشم خودش نمیتونه تحمل کنه

زندگی کردن بامن رو پس باید جدا بشیم.

ولی یه مدت باید باهش مهربون باشم تا حالش بهتر بشه..

به صورت مانیا نگاه کردم که داشت با نفرت به ندا نگاه میکرد.

آروم در گوشش گفتم: میدونم ازش بدت میاد منم مثل خودتم.. ولی الان وقتش نیست

حالش ممکنه بد بشه...مراعاتش رو بکن.

مانیا_اگه خیلی ناراحتی به عشقت بدنگاه میکنم بگو خودم برم.

خیلی ناراحت شدم که منظورم رو بدمتوجه شد من قصد ناراحت کردن مانیا رو نداشتم ولی انگار مانیا همچین فکری کرد.

خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم که صدای کسی باعث سکوتم شد.

به پشت سر برگشتم مردی میون چارچوب در بود.چهره ی بسیار زیبایی داشت...

مانیا_خ...خودتی.

مرد لبخندی روی لباش نشست و آغوشش رو باز کرد به محض باز کردن آغوشش مانیا خودش رو پرت کرد توی بغلش.

دوست داشتم بدونم اون مرد کیه..برای چی مانیا بغلش کرد.

مانیا_فک کنم یکم دیر برگشتی دیگه نمیتونی پیدا....

مرد اجازه ی حرف زدن رو به مانیا نداد و دستش رو به معنای سکوت روی لب های مانیا
قرار داد.

_میدونم دیر اومدم..ولی مهم اینکه اومدم.

لبخند تلخی روی لب های مانیا نشست و سرش رو توی سینه ی
مرد مخفی کرد.

صدای هق هق آروم مانیا بلند شد و همراه با مرد از اتاق
خارج شدن.

به سئوالات انباشته در ذهنم خاتمه دادم و به سمت ندا رفتم..چشاش آروم بسته بود.
دستم نوازش گرانه روی صورتش به حرکت در آوردم..
صورتش شباهتی به ویدا نداشت..ویدا بیشتر به مادرش رفته بود و ندا هم به پدرش و
همین باعث شده بود اخلاقیاتشون متفاوت باشه.

دستم رو روی لبش گذاشتم و لمس کردم نفس هاش نامنظم بود.
لبش آروم تکون خورد..داشت چیزی میگفت.

ولی صدایش بیش از اندازه ضعیف بود و من متوجه نمیشدم داره

چی میگه.

گوشم رو به لبش نزدیک کردم که گفت: آب..م...ی...خو...ام.

از روی صندلی بلند شدم تا براش آب بریزم ولی باورود دکتر که یه چشم غره ی حسابی بهم رفت لیوان رو سر جاش گذاشتم.

دکتر_ آقای محترم شما مگه نمیدونید نباید به بیماری که خون ریزی داشته و یه عمل سخت رو پشت سر گذاشته آب بدین..!

چیزی نگفتم و به سمت تخت ندا رفتم که دکتر به سرمش آمپولی رو تزریق کرد.

با تزریق آمپول ندا چشماش کم کم بسته شد...و صدای نفس های منظمش بلند شد.

دکتر_ آقای احسانی..به سئوالی که میپرسم دقیق جواب بدین

-بفرمایید

دکتر_ نشانه های عجیبی مشاهده کردیم..همسرتون رفتار پرخاشگرانه یا افسردگی نداشتن...!

از سئوالی که پرسید تعجب کردم..

-رفتار پرخاشگرانه نداشت. اما این اواخر خیلی افسرده شده بود

دکتر یعنی چند ساله..؟

با شک به دکتر نگاه کردم منظورش از این حرفای که میزد چی بود.

-سه ماه...

دکتر همسرتون حداقل ۳ ساله که دچار افسردگیه... نشانه هاش از

الان خودشونو نشون میدن و دلیلش هم بخاطر سقط جنین بود..

با هر جمله ای که دکتر میگفت قلبم به شدت میتپید بچه یعنی

ندا بچه داشته و سقطش کرده.؟؟؟ باورنمیکنم.

با نفرت تمام به ندا نگاه کردم زندگیم دیگه جهنم شده بود مرگ

ویدا تنفر مانیا نسبت به من وووووو نداو....

با صدای سرفه ی دکتر از بهت خارج شدم و به دکتر چشم دوختم
که ادامه داد.

دکتر جنینی که ایشون سقط کرده بودن چهار ماه داشته... و بدلیل اینکه سقط قانونی
انجام نمیشده ایشون سقط جنین رو به روش غیر قانونی انجام دادن
دکتر غیرقانونی انجام دادن چون تحت مراقبت بیمارستان نبودن و تجهیزاتی که برای سقط
به کار رفته آلوده بوده.. دچار بیماری عفونی شدن... برای این مشکل ما راه درمان داریم
ولی تاثیراتی رو که این موضوع روی روح و روان همسرتون گذاشته رو متاسفانه من کاری
نمیتونم براش انجام بدم.

زبونم بند اومده بود توان تکون خوردن نداشتم انگار بدبختیای
من تازه داره شروع میشه..

مطمئن هستم که تمام مشکلاتم به خاطر اه و نفرین ویداست ولی منکه به خاطر خودش
ازش گذشتم.

پس چرا این بلاها داره سر من و زندگیم میاد.

-الان من باید چه کاری انجام بدم؟

دکتر پس از چند دقیقه سکوت گفت: باید ببرینش پیش روان شناس بهترین راه من
روانشناس خوبی روهم میشناسم بزارید شماره ی مطبش رو بدم.

قلم کاغذی به دکتر دادم که ادرس مطب و شماره ی دفتر روانشناس رو برام نوشت...

از دکتر تشکر کردم و به سمت پنجره رفتم...به آسمان خیره شدم
خورشید داشت طلوع میکرد...ولی زندگی من غروب.

"میشنونم ملودی که زمزمه میشود نجوای عاشقی دنیا را پر میکند...واین به معنای واقعی
عاشقیست"

تا خود صبح بیدار موندم به طلوع خورشید نگاه کردم.

ندا هنوز خواب بود نمیخواستم دوباره باهم دعوا کنیم..آروم
مشغول نوازش موهاش شدم.

-ندا...بیدارشو..ندا..!

چشاش رو آروم باز کرد..نگاش توی نگاهم گره خورد.

ترسیده خودش رو عقب کشید..میدونستم ترسش از چیه ولی

باید خودمو کنترل کنم.

-عزیزم حالت خوبه..!

با چشای گرد شده بهم خیره شد خودم از حرفی که زدم
خندم گرفته بود.

به لباساش اشاره کردم و از اتاق خارج شدم تا لباساش رو عوض
کنه.

مانیا.. ندا چطوره..

سرم رو بلند کردم و چش تو چش مانیا شدم میتونم تنفر رو از
چشماش حس کنم.

میتونستم تحمل کنم تمام این نگاه ها رو که من رو یه آدم پست
فطرت فرض میکردن. ولی قلبم به درد میومد که حتی مانیا هم من رو چنین آدمی تصور
میکرد.

مانیا_ نمیخوای جواب بدی مشکلی ندارم اما باید یه چیزی رو بهت بگم.

-میشنوم.!

مانیا_ویدا رو فراموش کن..میدونم اون مرده اما فراموشش کن
تو چیزی از گذشته ی اون نمیدونی.اگه الان زنده بود خودش هم همین رو ازت میخواست
اگه با گذشته ی ویدا درگیر بشی به قیمت از دست دادن جوته فراموشش کن

علامت سئوالهای زیادی توی ذهنم بود،مرگ ناگهانی ویدا صورت سوختش، حرفای
دکتر،الان هم که...

دیگه تحمل این زندگی رو ندارم حتی نمیخوام از مانیا بپرسم
چرا این حرفا رو زد بدون توجه به مانیا که داشت اسمم رو صدا میزد از بیمارستان خارج
شدمو به سمت جایی که قرار بود خونه ی ابدی ویدا باشه راه افتادم

با آخرین سرعت خودمو به قبرستون رسوندم با گام های بلند به
قبر عشقم رسیدمو خودمو پرت کردم روی قبر اشکام جاری شد.

کی گفته مرد گریه نمیکنه..مرد همیشه گریه میکنه..ولی قرار نیست کسی اشکای مرد رو
ببینه.

"مرد که گریه میکنه..کوه که غصه میخوره..یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره"

-خب ویدا دوست نداری بلندشی و بهم بگی عشقم..تا حالا درمورد بچه حرفی نزدیم من عاشق ۶ تا بچم شاید زیاد باشه.

ولی به هر حال خیلی دوست دارم..مخصوصا اگه مثل تو زیبا

باشن..دوست دارم یه دختر داشته باشم که موهاش طلایی باشه..چشماش رنگی..لبای درشت و قرمز..درست شبیه تو....من و خواهرت به زودی از هم جد میشیم ولی..قبلش باید درمانش کنم..تا بتونه خودش تنها زندگی کنه..!

ویدا

دوباره یه غروب دل انگیز،چای گرم،پنجره ی روبه دیوار...ولی تنها

چیزی که الان احتیاج دارم آرامشه.!

مرور خاطرات کودکی..چقدر لذت بخش بود.قایم موشک،گرگم به هوا..هفت سنگ...با یاد آوری خاطرات خوش بغض گلوم رو احاطه میکنه...زمان های زیادی که با یاد آوری خاطرات خوش لبخند روی لبهام نمیشینه...گاهی تحمل کردن کوله باری از غم محکمت میکنه ولی چرا من هنوز محکم و قوی نشدم...چرا با هر بی توجهی

میزنم زیر گریه.!

اما ترس دارم.ترس دارم از این آرامشی که مدت های زیاده

توی چشم موج میزنه.

هر روز بی اعتمادتر از دیروز... بی انگیزه تر... از خواب صبحگاهی
برمیخیزم.

ولی.. چرا.. برای کسایی که من رو مثل لکه ای ننگ میدونستن
بد نشدم؟ چون خوب بودم. نتونستم بد باشم...

ژاله (مادر ویدا)

بهم عشق داد و به من آموخت عشق ورزیدن را پیمانی که بستم قابل شکست
نیست. دنبال گذشته میگردم.

ولی آخه همون گذشته ای که سرشار از غم و اندوه الان که دارم
به گذشته بر میگردم.

میفهمم که زندگی الانم بهتر از گذشته است حداقل بالشتم از زور کتک خیس میشه

ولی اون زمان به خاطر تنهایی بود.

با یاد آوری خاطرات سوز سردی رو احساس میکنم اندامم شروع به لرزیدن میکنن.. به
ملحفه چنگ محکمی میزنم.

چه غروب آرام بخشی...میخواوم برای چندمین بار سوگند یاد کنم
رهایی عشق مرده...به دست فراموشی سپردن نیما....انکار کردن احساس.

سکوت سنگین اتاق... بغضم رو چند برابر میکنه سرد ولرزون بالا
می آوردم دستانم را نه برای گرم کردنشان.میخواهم سوگند یاد کنم که تا آخر عمر...وحتی
بعد از آن دیگر به مردی که تعلقی به من ندارد.بلکه هیچ احساسی جز ترحم ندارد را از
خاطرم پاک سازم.

مطمئن هستم روزی تمام اندوه هایم تمام میشود.

ولی سخت است تحمل تمام این غصه ها...شکنجه ها..نمیتوان
نادیده گرفت.

بعض سنگین شش ماه ام را...

شش ماه میگذرد...تغییری در احساساتم به وجود نیامد..قلبم
از سنگ نشد!.

مگر یک انسان..چقدر میتواند تحمل کند..تمام این ناآرامی ها را
مگر میشود؟؟

یادم می آید ژاله تمام زندگی اش لبخند زد..دیدیم خیانت های مردی را که نقش شوهر این زن مهربان را داشت...اما آلودگی او را چگونه میشود جبران کرد؟؟؟.چطور تمام احساس پدرم به یک شبه ته کشید..اصلا چطور دلش آمد به همسر پاک و صادق خود خیانت کند.

مگر میشد چنین زنی را در جایی از جهان پیدا کرد..اشکایش آرام
وبی صدا درکنج اتاق تاریک بر روی دستانش میریخت ولی هیچگاه خم به ابرو
نیاورد..محکم چون کوه استوار
بود.

برخلاف من!..

شکننده، او میشکست ولی آرام..در تاریکی غیر قابل تصور نمیخواست دیگران چیزی بدانند.

داستان عاشقی اش را بارها از زبانش شنیده بودم..او دختری جوان که تنها هفده سال
سن داشت عاشق مردی از جنس غبار شد..میگفت همیشه هنگامی که پدرش پسرک را به
خانه می آورد تا از درگیری های پدر و مادرش درامان باشد..

میتوانست با عشق به او خیره شود..بر پشت بام خانه ی خود
مینشست و پسرک را که سال ها از او بزرگتر بود نگاه میکرد.

پدر پسرک، مردی عیاش و معتاد بود مادرش از سرطان رنج میبرد.
اواخر زندگیشان بود که مردم پچ پچ گیان میگفتند.. زن که از سرطان نمرده!

پس از چه بود؟ از فسادش! تهمت زدن به زنی که پاک و بی عیب بود زنی که تمام زندگی
اش تلاش کرد زیر دین کسی نباشد.
ژاله (مادر ویدا)

پسرک بود که ریز به ریز حرف های که زده میشد را میشنید
آخرین باری که گریه کرد... پدرم سیلی محکمی به صورت
زیبایش زد.. و گفت... مرد گریه نمیکند

آن زمان نمی فهمیدم منظور پدرم چیست... الان میفهمم پدرم
نابودی مرا میخواست.

چرا با زدن آن سیلی به پسر برادرش قلب او را از سنگ نمود.. اگر
چنین نمیشد.. قطعاً پسرک مرا دوست میداشت..

به سال نکشید. چشمانم رسوایم کرد.. آری رسوایی برای عشقت
گناه نیست.

مخالفت های شدید پدرم با این موضوع مرا هر روز پیر تر میکرد
ولی روزی قلبم از کار ایستاد که پدرم پسرک زیباروی را از خانه بیرون انداخت. باورم
نمیشد فقط به خاطر من سهم آن پسر از زندگی جهنم بود.

برای اولین بار در روی پدرم ایستادم و سینه ستبر کردم.

برای بازگرداندن آن پسرک. ولی هیچ تاثیری نداشت. روز ها مانند
ابر در گذر بودند.

به خودم در آینه مینگریستم دختری بیست ساله که فرقی با پیرزنی هشتاد ساله نداشت.

پدرم در بستر مریضی به سر میبرد. مادرم مانند پروانه دورش میچرخید ولی نمیشد با
سرنوشت جنگید.

اوایل پاییز بود که راهی دانشگاه شدم ولی با دیدن چیزی که
روبه رویم قرار داشت خشک شدم.

چه میدیدم.. مسعود.. اومسعود بود همان پسرک ولی دیگر از آن

لباسان کهنه ی وصله ای بر تن نداشت..مردی شده بود...شیک..و زیبا تر از سال های قبل...چشمانش اشکی شد میدانستم که تنها من به او علاقه نداشتم اوهم عاشقانه مرا میپرستید.

حال پس از سال ها بازگشته بود...رییس شرکتی شده بود..... پولدار....همان چیزی شده بود که پدرم میخواست.

اما نمیدانستم که قلبش را برای بدست آوردن تمام این ها گرو گذاشته قلب یخی...آری جمله ی زیبایست یخ..

مدت زیادی نگذشت پدرم دار فانی را وداع گفت..مادرم درغم مرگش سوخت..ولی چهره ی شاد مسعود همه چیز را دگرگون میکرد.

ولی ترسم بیشتر از آرامش نگاهش بود.تا به حال همچین آرامشی را در او ندیده بودم.ولی چه میشه کرد او خود غم از دست دادن را تجربه کرده بود

پس برایش تازگی نداشت دستانم را دور کمرش حلقه کردم و تا میتوانستم گریستم.

بلاخره با اصرار های شدید مسعود رضایت دادم تا همراه با او به خانه اش برم.

با دیدن خانه ای که بیشتر شبیه قصر بود چشمانم به بزرگی نعلبکی شد.

آخر مگر میشد در این مدت کم انقدر مال را به دست آورد.

ولی بهتر بود از افکار بیهوده دست بکشمو به فکر آینده ی تاریک خود باشم

سه ماه از مرگ مادرم میگذشت ومن هنوز در آن قصر رویایی زندگی میکردم

ولی مسعود بسیار تغییر کرده بود دیگر آن جوانک سر به زیر

و باحیا نبود خیلی راحت با همه صمیمی میشد.

به مهمانی های آنچنانی میرفت...این پنجمین باری بود که او را همراه یک زن دیدم.

قلبم آتش میگرفت ولی چاره ای نبود من او برای هم ساخته

نشده بودم شب بعد از کلی فکر کردن تصمیم را گرفتم فقط یک چیز...رفتن.

نمیتوانستم زندگی مسعود را فدای زندگی خود کنم پس

باید میرفتم.

برای اولین بار به ظاهرم توجهی نکردم.. همه چیزم را از دست داده بودم این چیزها دیگر اهمیتی نداشت.. هنوز پایم را از اتاق بیرون نذاشته بودم که صدای بدی فضای را پر کرد. وبعد صدای مسعود بود که به گوش میرسید ناباورانه به چیزهایی که میگفت.... گوش میکردم

داشت مرا عشق خویش مینامید!!

هر روز بادیدن چهره ی پر از عشق مسعود قلبم پرواز میکرد روز به روز اوج میگرفت هیچگاه فکر نمیکردم که اوج گرفتن زیاد سقوطی باور نکردنی را به دنبال دارد..دیگر از برگ زرد پاییزی خبری نبود زمستان در یک چشم به هم زدن آمد و شروع تازه ی را برای من رگم زد.

روزگار خوشی زیادی ندیدم مادرم بی تفاوت شده بود انگار موقعیتش را نمیتوانست درک کند. آخر شب بود گریه های طاقت فرسای مادرم مرا همچون شمعی میسوزاند.

صدای ماشین خبر از رفتن مادرم میداد. نگران بودم میترسیدم زیر آن باران و برف بلای سرش بیاید. خود را زیر ملحفه مخفی کردم اشک هایم بالشتم را خیس کرده بود.

اصلا نفهمیدم که چطور خوابم برد با احساس نوازش های صورتم چشمانم را گشودم.

مسعود بود مرد رویاهای من... ولی ترسیدم از حضور ناگهانش

لب باز کردم تا دلیل آمدنش را بپرسم.

دستانش را به نشانه ی سکوت روی لبانم گذاشت. ایستاد دیگر این

بار قلبم از تپش ایستاد. چه میشنیدم...!

مادرم.. ما... درم رفت.. دوباره تنهایی را در تک تک وجودم احساس کردم این دفعه گریه نکردم.

زجه زدم آرام نشدم حتی با دستان آرامش بخش و گرم

مسعود...

مراسم خاکسپاری را انجام دادیم غصه ام بیشتر از این بود

که حال باید چه کنم...

خوب یادم می آید.. لباس های سیاهم به خاک نشسته بود از روی خاک ها بلند شدم و به سمت خانه به راه افتادم.

درحال وهوای خودم بودم که دستم با شدت کشیده شد.

بازهم همان چهره ی لذت بخش...

چهره ی مسعود روبه رویم نمایان شد... عجیب شده بود نمیتوانست تعادلش را حفظ کند

با گام های بلند خودش را به من رساند تنم را در آغوش کشید و کنار گوشم نجوا کرد: کجا
میری خوشگله

بوی گند الکل که به مشامم خورد برای اولین بار پشش زدم او که انتظار چنین چیزی را
نمیکشید محکم روی زمین افتاد. هول زده به سمتش رفتم و کنارش روی زمین
نشستم. فرصت را غنیمت شمرد و لبان داغش را روی لب هایم گذاشت و به حرکت درآورد.

شوک سنگینی بود باور نمیکردم که مسعود عشق دیرینه ی من دارد مرا میبوسد... این بار
به قلبم اجازه ی دستور دادم همراهیش کرد... این دستوری بود که قلبم صادر کرد چه لذت
بخش

بود طعم لبانی که عشق را دوباره در وجودم زنده کرد

بلاخره از بوسیدن لبانم سیر شد و سرش را عقب کشید لبخند پر

مهری به رویم زد

دستانش را روی سینم ام به حرکت درآورد دیگر آن حس شیرین را
نداشت... هرچند من عاشقانه او را میپرستیدم ولی حاضر به رابطه ی نامشروع نبودم تقلا
کردم که تشنه تر از قبل به جان تنم افتاد
اشک ریختم نمیخواستم نمیشد.

اشک هایم صورتش را خیس کرد... با حس خیزی صورتش فاصله

گرفت... دوباره امیدوار شدم که درحالت مستی هم مرا دوست میدارد و به فکر من است.

با لحن دلخوری گفت: چرا نمیخوای باهم باشیم

دلخور تر از خودش گفتم: ما نامحرمیم نمیتون...

حرفم را قطع کرد. وبا لبخند همیشگی گفت: پس امشب عقد میکنیم

قلبم لرزید چه میشنیدم او میخواست بامن ازدواج کند.

آن شب بهترین شب زندگیم بود وصال با عشقم مرا به اوج لذت
و خوشبختی میرساند... زن شدن به دست مردی که دوستش داری چقدر خوب و دلپذیر
بود..

مدت ها میگذشت و احساس من و او بیشتر و بیشتر میشد.
مدتی بود احساس تهوع و سرگیجه داشتم پس از معاینات زیاد و
جواب آزمایش متوجه جنینی شدم که در بدن من درحال رشد بود. باورم نمیشد زندگی
داشت روی خوش را به من نشان
میداد... سال های سال گذشت و ما کنار هم به خوبی و خوشی
زندگی میکردیم.

دو فرزند داشتم دو فرزندى که برایم از هر چیزی با ارزش بودن زیبا
و ظریف.. ندا.. اولین فرزندم.. و.. ویدا نیز دومین بود

برخلاف ندا که چهره اش همچون مسعود بود ویدا همانند من چشمان رنگی و پوست بسیار سفید.. با لبانی بزرگ.. و چشمانی درشت داشت.. علاقه ی من به ویدا هر روز بیشتر میشد خوب اون دختر کوچک من بود.

زندگی روال عادی خودش را داشت تا اینکه تلفن های ناشناسی به من میشد.. توجهی زیادی نمیکردم.. نمیگویم که چه چیز هایی راجب مسعود میگفت چون هنوز تا این لحظه باور نمیکنم که مسعود من آنقدر پست شده باشد.

روزی که همراه ویدا و ندا به بازار رفته بودیم بازهم همان تلفن ناشناس آرامش مرا درهم شکست...

چیزی گفتم که شک را در دلم ایجاد کرد... به سرعت از پاساژ خارج شدم و به سمت خانه به راه افتادم.

صدای هایی که شنیدم مرا تکه تکه کرد.. مگر میشد یک زن این صداها را شناسد... صدای ناله های که از سر لذت سرداده میشد

بدون معطلی وارد اتاق شدم... آن زن برهنه در آغوش همسر من بود آغوشی که فقط متعلق به من بود حال زنی دیگر آن را تصاحب کرده بود مسعود و آن زن بادیدنه من با چشمانی پر از ترس

خیره درچشمانم شدند... مسعود بدون تلف کردن زمان لباس هایش را پوشید و به سمتم قدم برداشت که جیغ بلندی زدم

دعای بزرگی بود.. زندگیمان دیگر زندگی نشد من دیگر نمیتوانستم مسعود را ببخشم عاشقش بودم اما نمیشد خیانت را فراموش کرد.

از آن روز نحس قلب من دیگر نتوانست تحمل کند این همه سختی را بیماری قلبی ام چندبرابر شد و تا الان که دیگر قطع امید شده از زنده ماندنم.....

و پس از سال ها... ژاله... دیگر نتوانست زندگی را تحمل کند قلب اوکشش این همه مصیبت را نداشت.

ده سالم که شد دیگر مادری درکار نبود قلب من بارفتنش نابود شد شکستم. نتوانستم این زخم بزرگ را مرحمی کنم.. ولی میگویم که چقدر دوستش دارم...

سرگذشت زندگی مادرم گرچه تلخ تر از زندگی من بود ولی خوب اون بچه هاش روداشت... تحملش بیشتر از من بود ولی من چی!..!

دختری سست اراده که توان انجام کاری روهم ندارم...

به خیال بافی هام خاتمه دادم و به سمت درخروجی حرکت کردم
دوست داشتم امروز روبدون فکر و خیال سرکنم.

ولی صدایی که شنیدم تیری شد در قلبم... صدای یه دختر که داشت با ناز حرف میزد.. تازگی
نداشت لیوان آب رو برداشتم و به سمت اتاق راه افتادم که صدای وریا بلند شد

وریا_ صبا بزار بیاد...

بدون توجه به حرفش به سمت پله ها رفتم ولی دوباره صدای اون دختر مانع بزرگی
شد برای من....: وریا...

به سمتشون برگشتم که چشم تو چشم دختری بسیار زیبا شدم درسته به پای زیبایی من
نمیرسید ولی باز هم زیبا بود

موهای طلایی رنگ، چشم های قهوه ای رنگ، با پوستی بسیار سفید و زیبا خیلی محشر بود

وریا بادیدنش چشاش خمار شد و پراز اشک از تعجب دهنم باز مونده بود.. وریا تا حالا باهزارتا
دختر بود

اما انگار این یکی متفاوت تر از هرکس دیگه ای بود دختره بادیدن

چشای اشکی وریا درمقابل من خودش رو درآغوش مرد من جای داد..خندم گرفت
مردمن..میخواستم قهقهه بزخم امانمیشد.سکوت کردم که دختره نگاهش به من
افتاد...وباپوزخند رو به وریا گفت:توکه گفتمی دیگه سمت دختربازی نمیری..!

از حرفی که زد خشم تمام وجودم رو فرار گرفت دوست داشتم با دست های خودم خفش
کنم

بعد ازاین همه پاک بودن حالا انگ فاسدی بهم خورده بود اونم به دستای زنی که معلوم
نیست خودش چکارست..

دستم رومشت کردم تا دست به کاری نزنم.

که وریا باچشمای شکلاتیش به من زل زد نگاهش دیگه از روی ترحم ونفرت نبود نگاه
متفاوتی داشت..دیگه مثل قبل ازچشماش نمیترسیدم این چشماداشت بهم التماس میکرد
ولی چرا الان شش ماه گذشته ولی هیچوقت مثل الان بهم نگاه نمیکرد...

بیخیال اطراف به طرف اتاقم رفتم و پتورو روی سرم کشیدم...بدجور خسته بودم..حسرت
یه خواب خوب و آروم به دلم

مونده بود ولی مگه میشد خیلی وقت بود بی خواب شده بودم و هیچ جوهره حتی با آرام
بخش هم خوابم نمیبرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که دراتاق بازشد هیچ علاقه ای نداشتم که دوباره با وریا دعوا کنم
پس ترجیح دادم خودم رو به خواب

بزخم..به ثانیه نکشید که دستای مردونش نوازش گرانه روی موهام

به حرکت دراومد...

و آروم زمزمه کرد: نمیزارم بری.. تحت هیچ شرایط تو باید توان پس بدی لعنتی.. میفهمی ولی
نمیدونم چرا اون چشات نمیزاره.. وقتی بهم خیره میشی انگار قلبم میخواد قفسه ی سینم
رو بشکافه و بیرون بزنه.. نمیخوام رام چشمات بشم.. میخوام انتقام بگیرم تو باید توان
گذشته رو پس بدی..! شاید تو مقصر نباشی ولی.. من هم نبودم.. پس ببخش.. من رو

از حرفای که میزد سردر نمی آوردم من باید تاوان کدوم گناه رو پس میدادم... مگه من کاری
کرده بودم که باید تاوان پس بدم

اون میخواست انتقام گذشته رو بگیره.. ولی چه گذشته ای گذشته ای که من به یاد نمی
یارم...

اونقدر دستاش گرم بود که با نوازش هاش چشمام پس از مدت ها گرم شد و به خواب عمیق
فرورفتم..

با صداهای زیادی که میشنیدم مجبور به بیدار شدن شدم هوا تاریک شده بود... صدای
دست جیغ از سالن میومد...

از روی تخت بلند شدم و خودمو به پله ها رسوندم.. وای دوباره یه

مهمونی.. بدون توجه به لباس های که تنم بود به پایین حرکت کردم هر چند میون اون همه
آدم من اصلا دیده نمیشدم

دختر و پسر در حال رقص بودن.. و بغضی هاهم داشتن باهم مشروب میخوردن..

داشتم دنبال وریا میگشتم که چشمم به همون دختری که صبح دیده بودم افتاد.. چقدر وقیح بود توی بغل یک مرد خودش رو جای

داده بود و در حال بوسیدن هم بودن.. ولی این دفعه با چیزی که دیدم خشکم زد.. خدای من چی میدیدم وریا داشت دختره رو

میبوسید.. احساس کردم قلبم به شدت شکست.. اما از دست کی ازدست مردی که به گفته ی خودش میخواست انتقام بگیره دیگه داشت حال از اون جمع بهم میخورد

سریع به سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم چقدر دلم به حال خودم میسوخت...

الان اگه مادرم کنارم بود آغوشش رو برام باز میکرد و زیر لب میگفت: عروسک کوچولوی من.. چی شده دوباره داری با اون چشای رنگیت اشک میریزی..!

منم خودم رو برآش لوس میکردم.. چقدر دلم برای محبت مادری تنگ شده بود واقعا سخته که نه پدر داشته باشی و نه مادر..!

(دانای کل)

..سلام ویدا خوبی؟

-اهوم.

.._اینم بار صدویکم چند بار گفتم از اینکه جوابمو تو کلمه ی اوهوم خلاصه کنی بدم میاد.

-باشه..بفرما برادر بگو امرتو...

.._چی گفتی؟ ویدا؟ م...من...برایاادر

صدای خنده های ویدا خونه رو پر کرد. صدای خنده های از هر غم و غصه ای فارغ بود.

از جاش بلند شد جیغ بلندی کشید زمزمه های عاشقانه بلاخره کار خودش رو کرده بود.. ویدا دختر ۱۶ ساله کاری رو کرد که آیندش رو تغییر داد.. شروع دوباره باعشقی قدیمی..

ویدا نمیدونست که.. روز تولدش آخرین روزیه که توانایی خنده

داره

نمیدونست بلاخره آدما باید از یه جایی به بعد دل بکنن چی در انتظار ویدای ۱۶ ساله بود با گذشت ۳ سال همه چیز تغییر میکرد... و انتقامی که ویدا از اون خبر نداشت دامن زندگیش رو آتش میزد.

ویدا میخندید با تمام وجود میخواست که همه بدونن آینده ی اون چه خواهد شد.. گذشته چی بود.. که با پرده برداری از اون میتونست زندگیه همه رو به تباهی بکشه چرا وریا نمیخواست

قبول کنه همه چیز رو همیشه جبران کرد؟؟

چرا غریبه حقیقت رو برملا نمیکرد چرا چیزی از گذشته ی فراموش شده به ویدا نمیگفت؟؟

گذشته ای که ۱۹ سال از اون میگذشت باید روزی آشکار میشد.

غریبه ای که بعد از سال ها برگشته بود و میخواست آینده ای رو که به دست مردی رگم خورده بود رو عوض کنه..

نیمای که این میون قربانی عشقش میشد... عشقی که یا ویدا باید ازش میگذشت یا نیما ولی نیما خودش رو فدا کرد تا عشقش بتونه زندگی کنه...

سرنوشت چهار مرد با گذشته ی پراز تاریکی ویدا نابود میشد...

چرا غریبه این گذشته رو به کسی نمیگفت... چرا نقاب از چهره

برنمیداشت... مگه گذشته ی یه دختر ۱۶ ساله چی برای مخفی کردن داره...! چهار قلب شکسته شد..

آرزوی چهار مرد نابود ویدا ۱۶ ساله شد چه کسی پرده از این راز
برمیداره چرا ویدا گذشته رو به خاطر نمیاره..

غریبه برای انتقام گرفتن اومده..پس چرا انتقام نمیگیره..!میخواه
چه چیزی رو ثابت کنه...؟؟

۳سال از برخورد اتفاقی میگذره برخورد ۵ نفر باهم آینده ی شوم
وتاریکی که هر روز تاریک تر از دیروز میشه..!

دونفر برگشتن تا انتقام بگیرن..یکی برای گرفتن از خانواده ی ازدست رفتش..و دیگری
برای..عشقش..دونفر باید تاوان پس بدن تاوان انتقامی که ویدا مقصره..قلب های که
شکسته شد..برای مرحمشون ویدا باید از جانش بگذره ملودی که نواخته شد چی بود؟؟

واقعا ملودی شیطان بود...ملودی شیطان که همه رو به انتقام و تباهی وا داشت..یا عشق
از دست رفته دومرد..عشقی از نوعه محبت یا خشن

غرور شکسته ی دیگری..پس باید نواخته شود ملودی..اگر ملودی بازگردد شاید همه دست
از این انتقام بی رحمانه بردارن...تلاش غریبه برای بازگشت..

ملودی دختری از جنس بلور..کار ساز خواهد بود

ملودی دختری از تبار آتش..باعشق آتشین خود باز میگردد و گذشته را جبران میکند

خواستم در اتاق روقفل کنم که در باز شد.. با فکر اینکه وریاست روی تخت دراز کشیدم که صدای همون زن من و از جام بلند کرد.

آرشیدا: اسم من آرشیداست... آرشیدادادگستر... توهم که حتما ویداآرمانی هستی...! درسته.!!؟؟

برای یه لحظه تعجب کردم ولی خیلی زود یادم اومد که وریا درباره ی من حتما به این دختره گفته پس سکوت پیشه کردم و مشغول بازی کردن با پیرهمنم شدم.

آرشیدا: ببین ما هر دو مون یه احساس مشترک داریم..

پرسشگرانه بهش نگاه کردم که لبخندی زد و ادامه داد: ما میخوایم به اهدافمون برسیم.. هدف تو آزادی.. و هدف من به دست آوردن وریاست

از حرفش کمی جاخوردم.. عجیب بود که حداقل یه نفر وریا رو دوست داشت.

-خب...!

آرشیدا_ خب راستش رو بخوای من و وریا رو وقتی ۱۸ سالش بود میشناختم خب البته من اون زمان یه دختر کوچیک بودم.... و ازدواج کمی زود بود.. ولی زمانی که من ۱۸ سالم شد متوجه علاقه ی وریا به خودم شدم..... وریا گذشته ی تلخی داشت دلم به حالش میسوخت اما من آزادی میخواستم چیزی که وریا بهم نمیداد.. اون به خاطر گذشته ی تاریکش به همه مشکوک بودو نسبت به کسانی که دوست داشت سخت گیر.. برای همین

زمانی که از من تقاضای ازدواج کرد دست رد به سینش زدم اما بعد یه مدت برگشتم.. عقد کردیم زمانی خوبی بود علاقه ی اون روز به روز افزوده میشد... اما من هیچ حسی نداشتم تا زمانی که بایه پسر آشناشدم احساس کردم عاشقش هستم برای همین بدون هیچ حرفی وریا روترک کردم.. از شانسی بده من اون پسر پسرعموی وریا بود... پس تصمیم گرفتم هردو روترک کنم.. و به خارج برم.. واقعا داشت بهم خوش میگذشت تمام آزادی رو که میخواستم رو بدست آورده بودم.. ولی حس کردم چیزی رو در قلبم کم دارم و اون فقط وریا بود پس بعد از مدت ها برگشتم ایران که دیدم اون باتو ازدواج کرده ... اما وقتی الان دیدمش و بهم گفت تو کی هستی... خیالم بابت تو راحت شد چون مثل یه آشغال از زندگیش پرتت میکنه بیرون..

دیگه نذاشتم ادامه بده از جام بلند شدم و محکم روی قفسه ی سینش زدم.
چون انتظار همچین کاری رو نداشتم محکم روی زمین پرت شد اما خودش رو نباخت و از روی زمین بلند شد و لبخندی زد

آرشیدا_ ناراحت نشو... مگه نمیخواهی در مورد گذشتت بدونی و یا حتی بفهمی چرا وریا میخواد ازت انتقام بگیره...؟

از حرفی که زد ذوق زده به سمتش رفتم و دستش رو محکم فشردم که دوباره خندید گفت: خب پس.. امشب آخرین دیدارت با وریاست در عوض گفتن گذشته بهت تو باید از اینجا بری..! هر چند دوست دارم ازت انتقام بگیره ولی نمیخوام اینجا بمونی من باید جای تو همسر اون باشم آخر شب میام دنبالت... وریا امشب خیلی مست کرده... اگه بخوابه قطعا بیدار نمیشه پس من ساعت ۲:۳۰ منتظرت هستم..

با ترس بهش گفتم: پس خدمتکارا و نگهبانها....

نزاشت حرفم رو ادامه بدموگفت: اونا رومیسه کنار زد راهش روبلدم..توفیقا وسایلت
روجمع کن...

بعد از زدن این حرف به سرعت از اتاق خارج شد. من هم فرصت روغنیمت شمردم و تمام
لباس هام روجمع کردم..مقداری پول هم باخودم برداشتم..خداروشکر بابا با اینکه آدم بدی
بود اما از زمان بچگی برای من یه دفترچه بازکرده بودوهرماه مقدار زیادی پول رو برام
درنظر میگرفت حداقل میتونم با اون پول یه خونه بخرم وزندگی کنم با خوشحالی وسایلم
روجمع کردم..ولباس هام رو تنم کردم..خودم رو به خواب زدم..الان حتما وریا پیداش
میشه..ولی خداکنه از خستگی ومستی خوابش ببره..با حس پایین رفتن تخت متوجه وریا
شدم..

که دستاش رودور کمرم حلقه کرد سعی کردم نفس هام رو منظم نگه دارم که باداغ شدن
لبام چشمام هم بازشد..وریا باولع مشغول بوسیدنم بود..

اه لعنتی دیگه دارم لو میرم...با اولین قطره اشکی که ریختم وریا ازم فصله گرفت وخواست
چیزی بگه...اما ازشدت مستی خوابش برد..

خوشحال به ساعت نگاه کردم دقیقا ۲:۳۰ هم بود..لبخندی روی لب هام نشست.

از روی تخت پایین پریدم و چمدونم رو برداشتم که برم..ولی یه نیروی قوی مانع حرکتم شد
انگار دلم راضی به رفتن نبود

اخه بهش عادت کرده بودم... ولی.. من مجبور بودم که باید میرفتم ولی برای بار آخر دوست داشتم طعم لب هاش رو بچشم

آروم روش خم شدم و لبم روروی لب های صورتی خوش فرمش قرار دادم و مشغول بوسیدن لبای نازش شدم دوست نداشتن از بوسیدنش دست بکشم اما باید برم سریع به سمت کشوی میز حمله ور شدم و آلبوم عکس هامون رو درآوردم و باخودم بردم.

برخلاف نظرم هیچکدوم از خدمتکارها و نگهبان ها دم در نبودن و این کار من رو آسون تر میکرد ازخونه خارج شدم که آرشیدا رو دم در دیدم با لبخند به طرفم اومدو کمکم کرد چمدونم روتوی ماشین بزارم...

سوار ماشین شدیم ماشین به حرکت درآومد..

با بی طاقتی گفتم: من به قولم عمل کردم حالا نوبت توعه باید درباره ی گذشتم بگی زود..

لبخندی زدو گفت: چقدر عجله داری باشه میگم.. من درباره ی خودت زیاد چیزی نمیدونم راستش رو بخوای نخواستم زیاد بدونم اما پدر تو به مادرت خیانت کرد...

لبخندغمگینی زد که گفت: میدونم تا اینجاش رو میدونی پس اگه میخوای کامل برات بگم باید ساکت باشی..!

به حرفش گوش کردم..

آرشیدا: پدرت یه منشی داشت یه منشی بسیار زیبا که یه پسر بچه ی کوچولو داشت
پسر بچه ی چشم شکلاتی وتیله ای... که دل هرکس رو به دست میاورد..

مادرش سخت کار میکرد از خانواده ی پولداری بود اما همسرش.... نه.... خودش.... خودش
وضع مالی خوبی نداشت بعد از فوت همسرش مشغول کار توی شرکت پدرت شد

پدرشوهرش سعی کرد بچش رو ازش بگیره اما اون مقاومت کرد و اجازه نداد..

مدت ها گذشت پدرت دیگه اون رو به چشم یه منشی نمیدید.. روش نظر داشت آخه
زیبایی اون زن چند برابر مادرت بود..

وقتی اون منشی (سپیده) فهمید سعی کرد از شرکت پدرت خارج بشه اما پدرت اون شب
چنین اجازه ای بهش نداد..

وبه زور اون روبه خونس برد و رابطه باهش برقرار کرد.. وقتی مادرت اون دوتا رو دراون حال
دید به سپیده هم شک کرد.. ولی اون زن پاک ترازین حرفا بود زن بیچاره از فردا دیگه نرفت
سرکار یه مدت بود که حالت تهوع دست از سرش برنمیداشت.. تا اینکه متوجه شد
بارداره.. اونم بچه ی نامشروع ولی دیگه دیر شده بود بچه بزرگ شده بود پنج ماه.. یه
دختر.. اون رو دوست داشت اما از ترس اینکه پدرشوهرش از این موضوع مطلع بشه اون
شهر روترک کرد

ولی پدرت اون رو پیدا کرد ازش خواست باهاش ازدواج کنه گفت که زنش مریضه
چندروزی بیشتر فرصت نداره...

سپیده قبول نکرد برای همین پدرت دست به کاری زد که نباید میزد... پدرت قاچاقچی انسان
بود.. از همین راه تونسته بود پول
زیادی به دست بیاره...

اون سپیده رو به یه مرد عرب فروخت که در دبی زندگی میکرد وریا هم همراه اونا رفت تا
اینکه سپیده دست به خودکشی زد..

اون شب مرده مست بود میخواست بهش تجاوزکنه.. اگه این کار رو میکرد بچش میمرد. تازه
نمی خواست اونجا باشه برای همین خودش رو کشت و قبل از مرگش یه نامه برای وریا
نوشت...

بعد از مرگ سپیده.. پلیس های بین الملل وریا رو به دست پدر بزرگش رسوند... حالا اون
زن از نظر همه یه فاحشه بود

پسرش وریا داشت از این همه تهمت که به مادرش میزدند میسوخت اما دم نمیزد.

وریا رو فرستادن آلمان تا درس بخونه توهم نمیدونم چرا وبه چه دلیلی تصادف کردی
وحافظت رواز دست دادی..

وقتی وریا برگشت ایران...

به فکر انتقام افتاد... انتقام از مردی که از اون متنفر بود اما فهمید که اون مرد خیلی وقته از
ایران رفته پس تصمیم گرفت تمام بلاهایی رو که سر مادرش اومده.. سرتو بیاره تا پدرت از
بین بره... برای همین وقتی فهمید نامزدت رها کرده یه مهمونی برگزار کرد و اون شرط
بندی رو آغاز کرد چون میدونست که تو حال و روز خوبی نداری...

نذاشتم ادامه بده اشکام داشت امونم رو میبرید خدایا چی میشنیدم من قربانی کارهای
پدرم شده بودم...

ولی دیگه تموم شد همه چیز من میرم میرم جای زندگی کنم که دیگه کسی نتونه من رو
پیدا کنه و این یعنی یه زندگی پراز عشق...

آرشیدا متوجه شد وبا سرعت بیشتری به سمت فرودگاه راه افتاد تا من رو به ایران برگردونه
بعد از اینکه پاسپورتم تایید شد

به سمت هواپیما رفتم و آرشیدا رو داغوش کشیدم... ازت ممنونم امیدوارم خوشبخت
باشی...!

دستش رو روی کمرم کشید و از فرودگاه خارج شد

منم به سمت هواپیما رفتم و برای همیشه باوریا خداحافظی کردم چون مطمئن هستم که دیگه من و اون دیگه نمیتونیم همدیگه رو ببینیم من میخوام زندگی کنم با آرامش بدون اون و تمام کسایی که درگذشته ی من بودن

هرکس که درگذشتم بوده رو کنار میزنم... و به زندگیم ادامه میدم
دوست دارم من خوشبخت باشم مثل رویایی که مادرم برای من داشت...

"نیما"

دوست دارم دیگه زندگی کنم میدونم که ویدا به خاطر من از بین رفت میدونم که من باعث مرگ روح و روانش شدم ولی پلیسا گفتن که اون فقط یه اشتباه بوده و تشخیص کالبود شکاف اشتباه بوده... و اون دختر ویدای من نبوده... از وقتی تو اون خونه دیدمش و بهم حرف هایی زد با اینکه خیلی شکستم و لیدوست دارم لاقل زندگی کنم. به حرفی که ویدا زد عمل کنم اون آرزو داشت من خوشبخت بشم اونم حتی با خواهرش..

پس باید با ندا باشم این تنها راه برای جبران تمام بدی هامه وقتی که به ندا گفتم چه تصمیمی دارم. از خوشحالی تو پوست خودش نمیکنجید واقعا که زندگی چقدر خوبه میدونم که ویدا از من ناراحته حتما هم همینطوره اما این مهمه که الان مطمئنم اون زنده و سالمه... و داره یه جایی از این دنیا زندگی میکنه حتی بدون من.. حداقل خوشحاله دوست داره که من با خواهرش باشم با اینکه ما هر دو به اون خیانت کردیم ولی اون انقدر پاکی که مارو ببخشه... و زندگی هنوز هم جریان داره.. مثل یه رود زلال کدر شد میدونم میدونم که من با خیانت اون رو کدر کردم... ولی میخوام که جبران کنم و این راه فقط میتونه با خوشحال کردن ندا اتفاق بیوفته... برای آینده کلی برنامه دارم.. کلی نقشه های جورواجور برای آینده ی

خودمو ویدا کشیدم میخوام یه زندگی پراز عشق براش بسازم و تا آخر عمر کنارش زندگی کنم...پس برای آخرین بار میگم...

"ویدا عاشقتم تمام زندگیم"

"پنج سال بعد"

"دانای کل"

پس از فهمیدن گذشته...پس از آنکه همه فهمیدن که گذشته چه بوده وتمام این نقشه ها فقط برای یک کینه ی قدیمی است..بلاخره..همه به زندگی که میخواستند رسیدند..

نیما وندا خوب و خوش باهم زندگی کردن بدون هیچ غم و غصه ای نیما به آخرین خواسته ی ویدا تن داد و باخواهرش زندگی خوبی رارغم زد زندگی که شاید هرکس آرزوی آن را داشت.

مانیاهم برای ادامه ی تحصیل به خارج رفت..تا به زندگیش ادامه دهد فارغ از هیچ غم و غصه ای خوشحال از آنکه ویدایش زنده است دوست صمیمی اش...

وبلاخره ویدا زندگیش درطی این پنج سال بسیار آرام بود همچون بهار سبز و خرم با تمام سختی ها مبارزه کرد...پس از دوسال شرکت بزرگی راتاسیس کرد..

شرکت تجاری بسیار بزرگ که خودش آن را اداره میکرد.. طی این سال ها دیگر به وریا فکر نکرد.. فراموشش کرد همان گونه که وریا برای گرفتن انتقام همه چیز را فراموش کرده بود..

خوشبخت بود با دخترکی که داشت دختری از تبار آتش و بلور.. دختری بسیار زیبا یه دختر کوچک که تمام زندگی اش شده بود وبدون آن نمیتوانست زندگی کند.. و وریا... شاید... روزی به آرزویش برسد... شاید... اما ایا بعد از این همه سال وریا از وجود این دختر باخبر شده یامیشه؟؟؟ دختری ک از وجود وریا و ویدا بود

ولی هیچکدام نمیدانستن که ویدا قبل از فرارش حامله بود پس از چندماه تازه ویدا میفهمه اما دنباله پدرش نرفت خودش به تنهایی دخترکش را بزرگ کرد... دختری که اسمش را بخاطر وجوده سامان در زندگیش که تنها کسی بود که این همه سال ویدا را حمایت کرد به نام ملودی گذاشت چون سامان عاشقه اسمه ملودی بود... اما سامان کیست؟؟

(ویدا)

ویدا-وای باورم نمیشه سامان داری راست میگی خدای من این عالیه عالی.. تو بهترین مردی هستی که تا حالا دیدم واقعا مدیونتم..

سامان_ حالا جوگیرنشو.. شرکت ماکه کم چیزی نیست.. یه شرکت ایرانی باهاش قرار داد بسته اینقدر ذوق نکن سخته میکنی دخترت بی مادرمیشه منم که بدبخت..

-راست میگیا..! سامان جان تو برو تا من حاضر بشم..

سامان_ باشه فقط زود بیا.

واقعا خوشحال بودم شرکت الماس بزرگترین شرکتی که کارای تجاری انجام میداد باشکرت
ما میخواست قرار داد ببندد واین یعنی من روز به روز دارم پیشرفت میکنم..

وای خدایا ازت ممنونم..

از وقتی وریا رو ترک کردم و همراه آرشیدا به فرودگاه رفتم فقط فقط برای گمراهیش به
سمت هواپیما رفتم... من به ایران برگشتم پنج سال از عمرم رو توی دبی گذروندم...

ولی خبر از وریا دارم... بعد از یک هفته به ایران برگشتم.. مطمئن بودم برای همین توی دبی
موندم ویه شرکت تاسیس کردم و کنار سامان زندگی خوبی رو دارم.. اون خیلی بهم کمک
کرد تمام موفقیت های من فقط به خاطر تلاش های سامانه.. من بدون اون
نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم.. واقعا ازش ممنونم اگه بهم کمک نمیکرد معلوم نبود الان
چه حال و روزی داشتم..

دلم برای آروین خیلی تنگ شده.. ولی خوب.. کاریش نمیشه کرد... میدونم بهم علاقه داشت
ولی من همه رو فراموش کردم و بخشیدم

حتی نیمارو هم از ذهنم پاک کردم براش یه نامه فرستادم و گفتم که زندگی بکنه خوش
باشه... مانیا هم که الان داره درس میخونه همه به زندگیشون دارن میرسن و من و دختر
نازنینم هم داریم همین کار رو میکنیم.. دختر کوچولوی من الان چهار سالشه...!

یه دختر خیلی قشنگ و ناز تا به حال به زیبایش ندیدم. وقتی اسمم رو صدا میکنه قلبم به تپش می افته.. عاشقانه میپرستمش..

برای امضای قرار داد حاضر شدم موهام هم که رنگ طلایی و مشکی داشت رو شونه کردم و فر کردم.. لوازم آرایشم رو برداشتم. یه لباس مشکی رنگ... برداشتم و به سرعت خودم رو به سامان رسوندم..

سامان بیش از حد به من لطف داشت و این من رو بسیار خوشحال میکرد.

واز این بیشتر.. اینکه ما بهم علاقه داشتیم.. من رو عاشق خودش کرده بود کاری کرد که من عاشقش بشم.. و این دیگه داشت خوشبختی زندگی من رو کامل میکرد

به سمت شرکت راه افتادیم... شرکتی که تمام زندگیم بود.. ملودی.. اسم شرکت رو گذاشتم ملودی.. این اسمی بود که سامان واقعا عاشقش بود.. اسم دخترم اون انتخاب کرد... اون بهترین کسی بود که تو این مدت منو حمایت کرد...

گاهی وقتا فکر میکنم که دارم خواب میبینم مگه میشه من و این همه خوشبختی وای خدایا واقعا ممنونم.. بعد این همه سختی بلاخره رنگ آرامش رو دیدم.

به شرکت رسیدیم برای دیدن مدیر عامل شرکت ایرانی بیش از حد مشتاق بودم دوست داشتم ببینم چه کسیه که برای قرارداد با شرکت سه ساله به دبی اومده..

دستم از شدت استرس یخ کرده بود... سامان دست من رو محکم گرفت و فشرده... وگفت: عزیزم آرام باش گلم چیزی نیست فدات شم فقط باید یه امضا بکنی!..

-واقعا از وجودت ممنونم سامان جان...تو بهترین دوستم هستی...

لبخندی به روم زد و به سمت اتاق هدایتم کرد نفس عمیقی کشیدم و دراتاق رو باز کردم...مدیر شرکت از پشت به نظر خیلی جذاب بود یه کت وشلوار مشکی با موهای ژل زده..

سرفه ی الکی کردم و سرم رو پایین انداختم و سلام کردم به محض بالا آوردن سرم..از ترس جیغ خفیفی کشیدم و به عقب قدم برداشتم...نه نه من تازه داشتم به زندگی جدیدم عادت میکردم

کی رو میدیدم...وریا...وریا بود خدای من وریا یعنی وریا مدیر عامل شرکت ایرانی بود.من چیکار کردم وای نه....

معلوم بود اونم رفته تو بهت آروم یه سمتم قدم برداشت از ترس پاهام سست شده بود و داشتم لیز میخوردم که وریا خودش روبه سرعت بهم رسوندوبغلم کرد.

دوست داشتم از بغلش پیام بیرون ولی توان حرکت نداشتم باورم نمیشد این مرد بعد از پنج سال اومده..نکنه فهمیده که من...ازش بچه دارم.....نه نه من نمیزارم من به سختی زندگی کردم نمیزارم نابودم کنه..

در اتاق به شدت باز شد و چهره ی برزخی سامان نمایان... به سمت وریا خیز برداشت و پرتش کرد به یه سمت و محکم بغلم کرد... اره درسته من این آغوش رو دوست دارم وریا بهت زده به سمتمون اومد و بلاخره لب باز کرد: ویدا... باورم نمیشه خودتی... تو تو اینجا چیکار میکنی... این کی...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه سامان با داد گفت: خفه شو بیچارش کردی بست نبود... دیگه چی میخوای هااا... من دارم خوشبخت زندگی میکنم دارم به آرزوم که یه زندگی خوبه میرسم دارم به عشقم ویدا میرسم نمیزارم تلاش پنج سالم رو نابود کنی لعنتی نمیزارم... شرکت ما هیچ قراردادی باشما نمیبنده... پس گمشو بیرون تا ندادم بندازنت...

معلوم بود وریا توشوک بود که بدون هیچ حرفی سریع شرکت روترک کرد قلبم داشت سینم میشکافت مثل یه گنجشک بودم که از لانه اش رانده شده و حالا یکی من رو پذیرفته...

سامان دستش رو زیر چونم گذاشت و توی چشمام خیره شد و باناباوری تمام گفت: ویدا داری... گریه میکنی...

خودمم نمیدونستم چرا دارم گریه میکنم آخه لعنتی چرا داری گریه میکنی؟؟ هان؟؟ چرا تو بگو چرا دل لعنتی بگو چرا لرزیدی...

بگو چرا عاشق شدی... نکنه نکنه... عاشقم... اره میدونم میدونم که من حس خاصی به وریا داشتم... اما دوست ندارم اون حس دوباره تکرار بشه میخوام زندگی کنم حداقل به خاطر دخترم

مجبورم زندگی کنم.. میخوام خوش باشم.. نمیخوام همش افسوس

بخورم بدون توجه به سامان از شرکت خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم آرامشم دوباره بعد از پنج سال برهم خورده بود و طبق معمول وریا باعث وبانی این اتفاق بود خودمو به خونه رسوندم که صدای کسی که دوستش داشتم رو شنیدم:م..مامان

دختر کوچولم دخترک نازم که تمام این چهار سال مرحم زخم های قلبم بود الان کنارم نشسته بود..آروم درآغوش کشیدمش دختر خیلی شیطونی بود کسی باهاش نمیساخت..آخه فقط من و سامان رو دوست داشت و با کس دیگه ای هم سازگاری نمیکرد..اونقدر نوازشش کردم که چشماش رو بست و به خواب عمیق فرورفت... هوا تاریک شده بود پاک فراموش کردم امشب تولد دخترمه...خندم گرفت امشب اون پنج ساله میشد...

وچند روز دیگه من هم ۲۴ ساله میشم...بهار فصلیه که من واقعا عاشقشم..یه فصل پر از عشق،امید،زندگی..که من واقعا عاشقش بودم

لباسام که مناسب مهمونی بود فقط باید آرایشم رو دوباره تمدید میکردم یه پیام به سامان زدم که سریع خودش روبهم برسونه..و کمکم بکنه کم کم دیگه مهمونا پیداشون میشد دختر کوچولوم رو بیدار کردم ولباسای قشنگ و کوچولوش روتنش کردم وموهایش رو براش خرگوشی بستم

واقعا قشنگ و ناز شده بود..خندم گرفت صورتش دماغش مثل پدرش بود و رنگ پوستش مثل من اما رنگ چشماش به هیچکدوممون شباهت نداشت...

چشمای سبز تیله ای داشت پدرش چشماش تیله ای بود اما قهوه ای و من ابی..باور نمیکردم...که از چشم به هیچکدوممون نرفته..

باصدای زنگ در به خودم اومدم ودر خونه رو باز کردم مهمونا رسیده بودن و کارای من هنوز مونده بود اما اشکالی نداشت..همشون از خودمون بودن..پس آبروم حفظ میشد

اما نگران سامان بودم میدونم که ناراحت شده..خوب بالاخره عاشقمه واینکه وریا رو ببینه براش کاملا سخته ولی حتما وریا و آرشیدا باهم ازدواج کردن..پس دیگه مانعی برای زندگی ما نیست آهنگ رو باصدای بلند گذاشتم وهمه شروع به رقص شدن..متاسفانه کسی دراون جمع زن وشوهر نبود همه دوست بودن برای همین بچه ای نداشتن

تا دخترم باهاشون بازی کنه بهش نگاه کردم...توی چشماش غرور موج میزد چقدر شبیه پدرش بود..پدرش..کسی بود که من..عاشقش بودم یا.....وابسته؟؟؟

پدرش..مرد خوبی بود..فقط کمی از زندگی ودنیا بدی دیده بود وگرنه میتونست بهتر از چیزی که بود باشه..

خواستم برم پیش دختر کوچولوم که جای خالیش رو احساس کردم ترس تمام وجودم روفراگرفت به پشت سرم نگاه کردم میون اون شلوغی دخترم کنار یه مرد بود خیالم راحت شد حتما سامان کنارشه..داشتن باهم حرف میزدن به سمتشون رفتم که متوجه شدم اشتباه فکر میکردم وریا بود..نه سامان..ترسیدم ولی جلو نرفتم نخواستم برم نشد که برم شنیدم که داشتن میگفتن....:

وریا_ دختر خوشگله.. اسمت چیه..؟

ملودی: اسم من ملودیه.. رادمنش..

دستم رومحکم روی دهنم گذاشتم که صدای گریم بلند نشه میدونستم یه روز رسوا میشم. میدونستم یه روز ملودی میفهمه که پدرش کیه اما باورنمیکنم که الان موقعی که من توی اوج خوشبختی هستم من فامیلیه ملودی رو رادمنش گذاشتم یعنی فامیلیه وریا.... نمیدونستم قراره اینجوری بشه

.. وریا داشت با ناباوری به ملودی دختر خودش نگاه میکرد.. تمام این سال ها جوری وانمود کردم که همه فکر کن پدر ملودی سامانه اما الان دیگه رسوا شدم دروغم اشکار شد..

وریا_ خوب خوشگل خانوم اسم مادرت چیه؟

ملودی_ مامانم.. ویدا آریامنش.. ا.. اونجاست مامان بیا این آقاهه روبین بهم شوکولات داده

خندم گرفت.. به سمتش رفتم و بغلش کردم که چشم توچشم وریا

شدم داشت با حیرت بهم نگاه میکرد دستم رو روی گونه ی ملودی کشیدم و گفتم: عزیزم توبرو پیش خاله هانی تا من پیام

ملودی به سرعت رفت و من و وریا حالا تنها موندیم داشت بهم نگاه میکرد که گفتم: میدونم میدونم باید بهت میگفتم اما این دختر بچه ی منه تمام این سال ها من بزرگش کردم تمام

این پنج سال من کنارش بودم نمیزارم ببریش حتی به قیمت جونمم شده نمیزارم ازم دورش کنی....

"وریا"

باور نمیکردم بعد از پنج سال زنی رو ملاقات کنم که دشمنم بود تمام عمرم نقشه کشیدم که ازش انتقام بگیرم..میخواستم نابودش کنم سه ماه اول خوب پیش رفت اما وقتی بچش سقط شد خیلی ناراحت شدم دلم برایش سوخت اما خودمو نباختم باید انتقام مادرم و خواهرم رو میگرفتم پس هرکاری کردم که بیشتر زجرش بدم..

موفق هم شده بودم. قصد داشتم بعد از اتمام انتقامم با آرشیدا ازدواج کنم و به آرزوم برسم همه چیز خوب پیش میرفت به پدر ویدا خبر دادم همه ی ماجرا رو گفتم...سکته کرد..وقتی شنید با دخترش چیکار کردم سکته کرد..خوشحالم به خواستم رسیدم و انتقام کامل شد..اما من احساسم به ویدا تغییر کرده بود دوشش داشتم پس نذاشتم بره

ماه ها گذشت بعد از گذشت سه ماه آرشیدا برگشت درست طبق

نقشه ولی من دیگه بهش حسی نداشتم..مست بودم اصلا حالیم نبود باهاش رابطه برقرارکردم...

خسته بودم متوجه اطرافم نمیشد صبح که چشمای لعنتیم روباز کردم فهمیدم ویدا رفته آرشیدا گذشته رو گفته بود و ویدا رو فراری داده بود

دوست داشتم بکشمش اما از توانم خارج بود. بهش گفتم از زندگی دور شه و دیگه نبینمش که بلایی سرش نیارم اونم رفت

پنج سال گذشت تمام این پنج سال با احساس نفرت نسبت به خودم زندگی کردم و اما حالا ویدارو پیدا کردم با یه دختر کوچولو که دختر منه..

باورم همیشه ویدا قبل از رفتنش.. باردار بوده اونم از من.. یه دختر ناز و قشنگ که شبیه هردوی ما بود.. ملودی اسم زیبایی هم داشت باورش سخت بود و اما حالا باید به ویدا بگم که عاشقش شدم باید به هر قیمتی که شده نگهش دارم نزارم من رو ترک کنه.. آگه ویدا بره من نابود میشم نمیزارم... مته گذشته اشتباهاتم کاری کنه که اون ازم فرارکنه من عوض شده بودم....

(ویدا)

وریا دستام رو گرفت و بغلم کرد.. دوست داشتم من این آغوش رو دوست داشتم میخواستم کنارم باشه... پدر بچم بود و این موضوع رو نمیتونستم انکار کنم...

وریا_ میدونم میدونم اشتباه کردم من انتقامم رو گرفتم پدرت سخته کرد.. نابود شد ولی من عاشقت شدم قلبم رو بهت باختم برای همین نگهت داشتم و نذاشتم ترکم کنی.... میخواستمم با تمام وجودم میخواستم دوست داشتم که توهم من رو بخوای اما پدرت قاتل مادرو خواهرم بود پس نمیشد تورو دوست داشت میخواستم انکار کنم علاقم رو بهت اما نشد... نشد چون عاشقانه میپرستیدمت.... وقتی گریه میکردی قلبم به درد میومد اما تلاش میکردم که درمقابلت سنگدل باشم. ولی الان میخواوم جبران کنم

-دیگه دیره...

وریا_ نه نه هیچوقت دیر نیست فرصت بده به من بین ما یه دختر کوچولو داریم اون به هر حال پدر و مادر میخواد نمیخوای که همونطور که خودت تنها بودی اونم تنها باشه.. دوست نداری اونم افسوس بخوره نمیخوای اونم تنها باشه و آرزو کنه کاش که یه پدر داشت..

فکر کنم خام حرفاش شدم.. منم واقعا عاشقش بودم نمیتونستم الان که در کنارم بود رهش کنم.

من رو رها کرد جلوی پام زانو زد و گفت: ویدا این دفعه دارم ازت تقاضای ازدواج میکنم آیا حاضری یک بار دیگه من رو شریک زندگیت قرار بدی...؟؟؟

نمیدونم چرا ولی میدونم از ته قلبم این حرف رو زدم: بله.

داد بلندی زد و من رو توی آغوشش کشید واقعا باور نمیکردم که این من بودم به وریا بله گفتم خندم گرفته.. بود.

"درسته این پایان یه عاشقیه از جنس آتش همیشه لذتی که در بخشش میشه تجربه کرد رو نمیتونیم در انتقام احساس کنیم... ببخش تابخشیده شوی"

هردمون تو پوست خودمون نمیگنجیدیم... وریا رو فرستادم تا ملودی رو بیاره تا به سامان زنگ بزنم.

به سامان زنگ زد بعد دوبوق جواب داد اما اجازه ی حرف زدن رو بهم نداد وگفت: میدونم همه چیز رو دیدم اما من عاشقت بودم.. ببخش اگه میرم ببخش.. ولی... حقیقت اینه.. خدا حافظ ملودی عشقم

و بعد از خدا حافظی قطع کرد تعجب کردم.. یعنی چی آخه چرا رفته
داشتم خودخوری میکردم که پام به چیزی برخورد کرد از روی زمین برش داشتم

نامه بود از طرف سامان..

"سلام به عشق دیرینه.. دختری که عاشقش شدم.. عاشقانه پرستیدمش دختری که وقتی ۱۴ سالش بود بهش دلباختم اره درسته اون دختر توهستی... یادت میاد غریبه رو... غریبه.. مطمئن هستم یادته آخرین روز بهت گفت اسمش سامانه.. یادته؟

خوب خوشحالم اون انگشتی رو که غریبه بهت داد و دستت کردی جفتش هم دست من بود اما توانقدر درگیر کار و ملودی بودی که متوجه این چیزها نبودی.. درسته من غریبم من همون غریبه هستم تمام این سال ها کنارت زندگی کردم اما چیزی بهت نگفتم تا ناراحت نشی حالا بزار گذشته رو تعریف کنم.. وقتی ۱۴ سالت بود عاشقت شدم یادت میاد داستان عشقم رو برات تعریف کردم.. خب اون دختر خودت بودی درسته تو یادت نمیاد.. ولی من یادم میاد اونشب پدرت به خاطر اینکه من اومدم خواستگاریت باهات دعوا کرد و تواز خونه فرار کردی.. یه ماشین با سرعت بالا داشت به طرفت میومد و تو اصلا نمیفهمیدی اون ماشین بهت خورد.. تو کما بودی بعد از دوماه بهوش اومدی اما... بخشی از حافظت رو از دست دادی.. و من رو فراموش کردی.. پدرت به من گفت که تو بهم علاقه ای نداشتی.. باور نکردم اما از زندگی بیرون رفتم.. وقتی همه چیز رو فهمیدم برگشتم تا باهات ازدواج کنم اما تو با وریا بودی نخواستم به زور ببرمت.. باید حافظت کم کم برمیگشت.. گذاشتم حافظت برگرد اما انگار نه قصد برگشت نداشت... تا اینکه اون شرکت رو باهم زدیم.. خوب یادت میاد گفتم اسم

دخترت روبزار ملودی آخه زمانی که نامزد بودیم بهت میگفتم تو ملودی زندگیه منی.. آرزوم بود که اسم دخترمون ملودی باشه...

(چون عاشق اسم ملودی بودم چون تو ملودی زندگیه من بودی درسته من وتوبهم نرسیدیم وعشق ما به پایان رسید مثل این نامه.. ولی خوشحالم.. چون من بیشتر از دوسال زنده نمیمونم..

قلبم...دیگه کارنمیکنه..دکترا گفتن نارسایی قلبی دارم وباید پیوند

قلب روانجام بدم ولی کسی پیدا نشده و نخواهد شد..من میمیرم..وعشقم همراه با مرگم به اتمام میرسه..اما امیدوارم توهمیشه خوشبخت باشی..مواظب ملودی باش دختر خوبیه واقعا زیباست مثل خودت..مواظبش باش که قلبش نشکنه خب...ما چهار مرد بودیم که عاشقت شدیم من...نیما...اروین...و وریا ولی انگار از بین ما چهارنفر تو باید سهم وریا میشدی..باور نمیکنم چون تو بمن قول دادی عاشقتش نشی ولی خب بازم مثله قبلنا سرنوشت مارو ازهم جدا کرد امیدوارم شادوخوشحال باشی عشقی که با انتقام شروع شد..مثل ملودی بود که نواخته شد...ملودی شیطان..ملودی وسوسه برانگیز که ظاهری زیبا ولی باطنی زشت داشت اما انگار این ملودی نوای خودش روعوض کرد..پس خوب زندگی کن..عزیزم..خداحافظ ملودی زندگی من...)

نامه تمام شد همراه با یه عکس عکس من واون زمانی که نامزد بودیم چقدر شادتوی بغلش داشتم میخندیدم باور نمیکنم یعنی همه چیز تمام شد...چرا باید سرنوشت اینقدر بدرغم بخورد!..

سه ماه بعد...

الان سه ماه ازتمام این ماجرا ها میگذره نمیدونم که سامان زنده

است یانه اما امید دارم که زنده و شاد باشه لبخند روی لب های نازوقشنگش پابرجا... من
و ملودی وریا از دبی برگشتیم ایران.. سرزمین مادریم.. دیگه دلیلی برای اونجا موندن
نداشتم... وای که چقدر ایران خوبه و وطنم جایی که من بهش تعلق دارم..

ملودی با وریا اخت شده و دوستش داره. پدر صداش میکنه... من
و وریا هم عاشقانه هم رو دوست داریم نداونیما هم ماهی یکبار به ما سرمیزن خیلی
چیزها عوض شده

همه ی ما عوض شدیم زندگی باعشق شروع نشد.. اما باعشق تمام
شد.. و این یعنی زندگی دوست داشتنی من... خوش حالم که وریا و من در کنار ملودی شاد و
خوشبخت هستیم... تمام این اتفاقات...
همچون ملودی خشنی بود که نواخته شد... نواخته شد برای انتقام.. شایدم عشق.... پس
نامش رامیگذاریم عشق خشن....

(پایان قسمت اول)

ادامه دارد.....